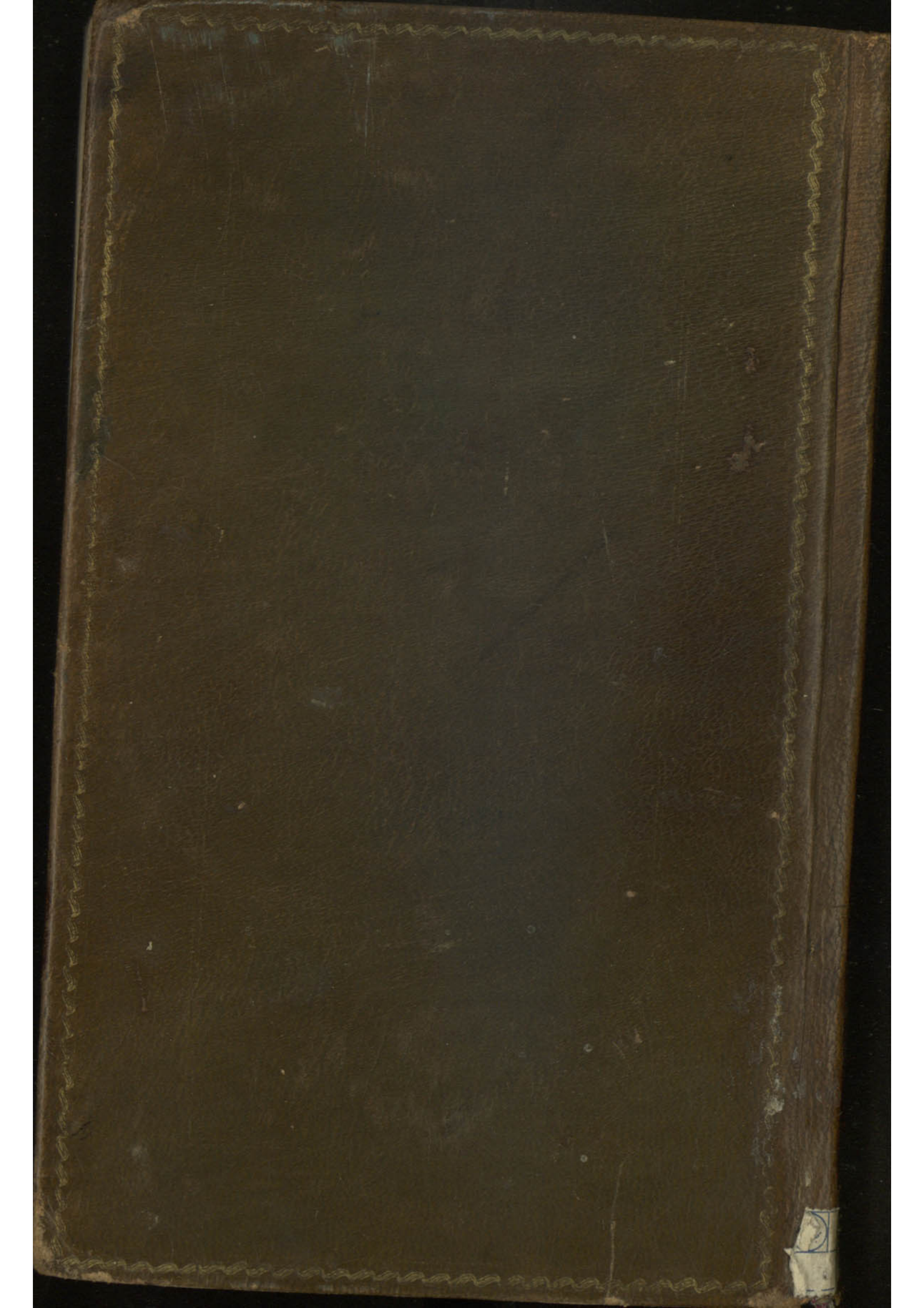
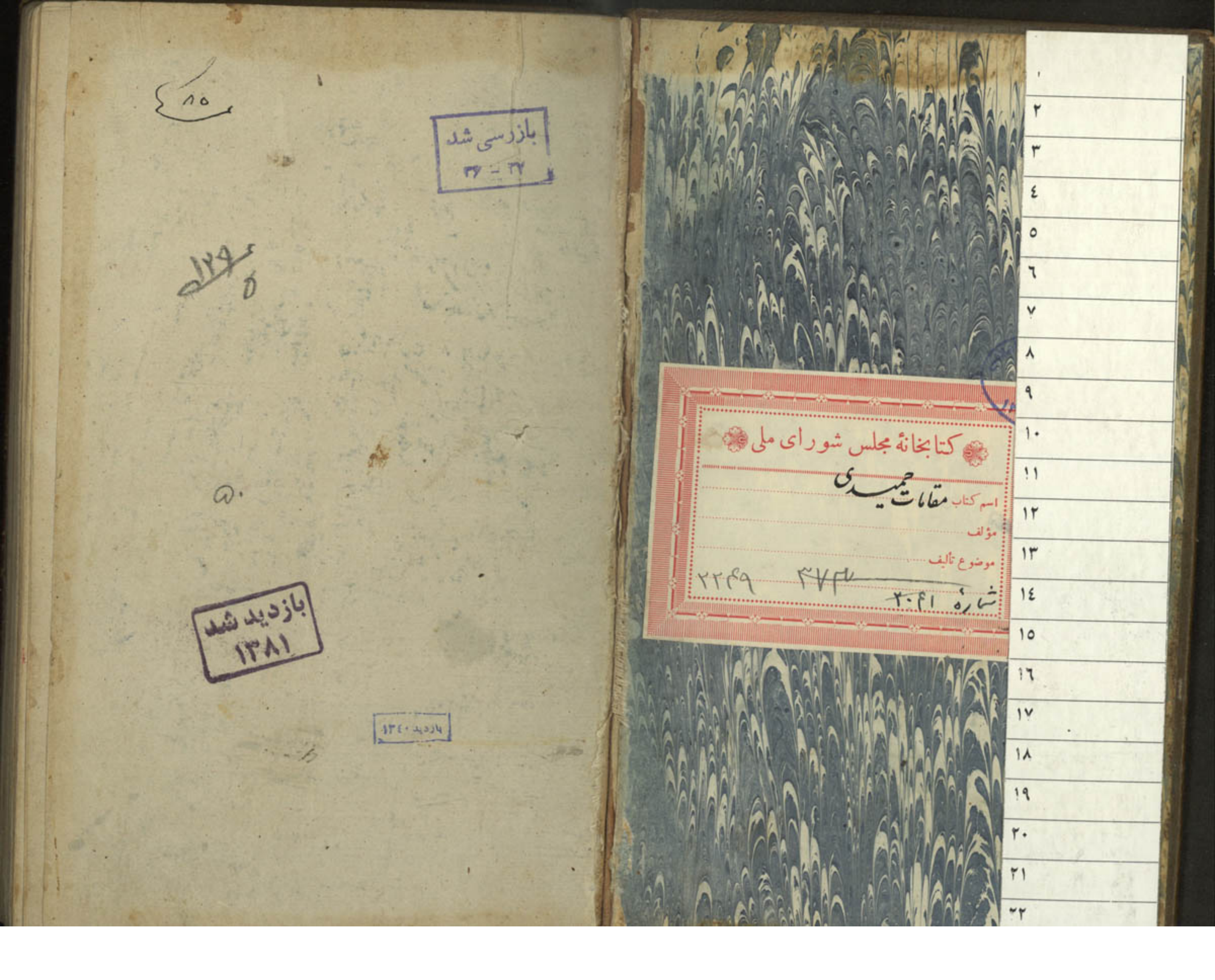
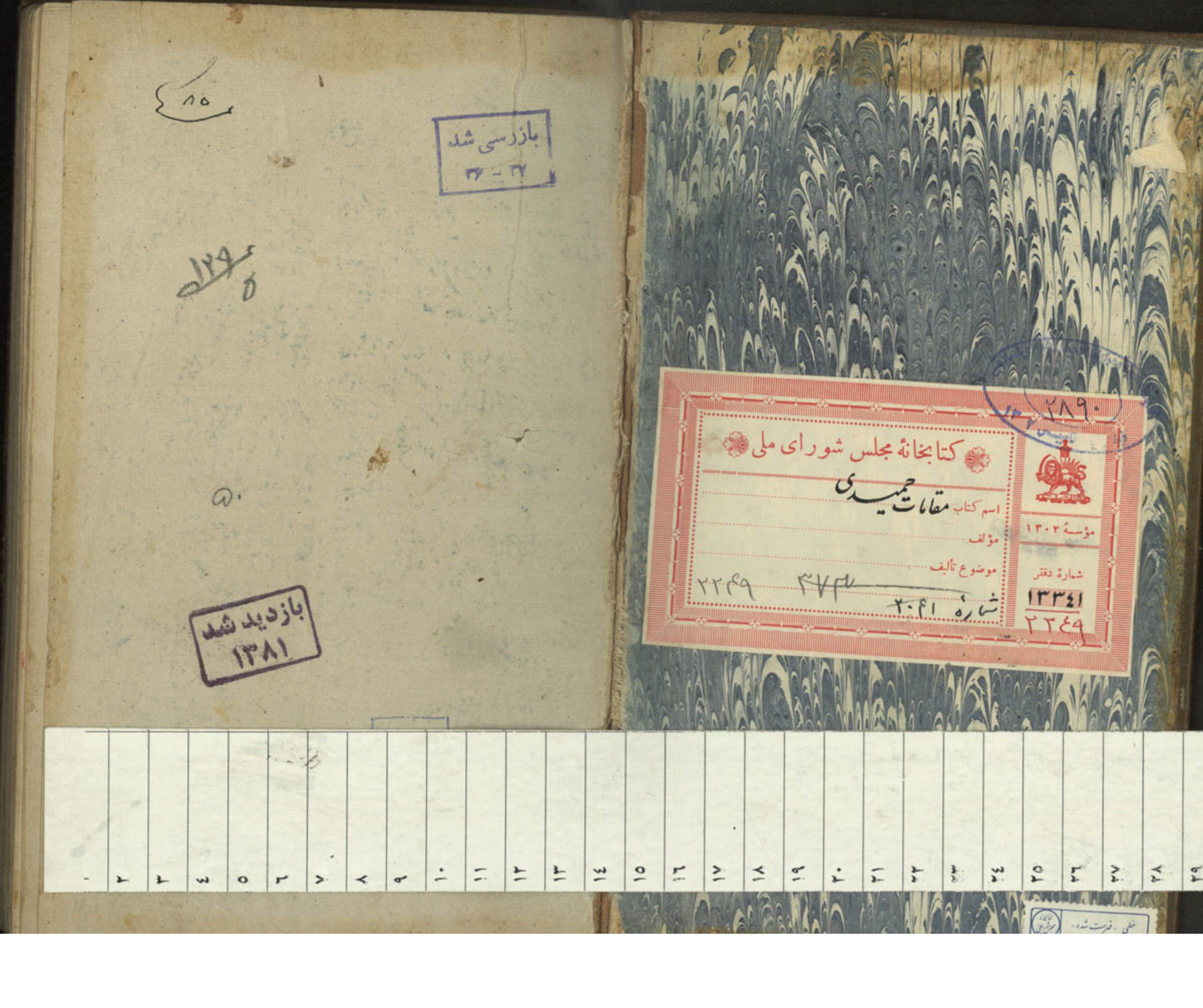
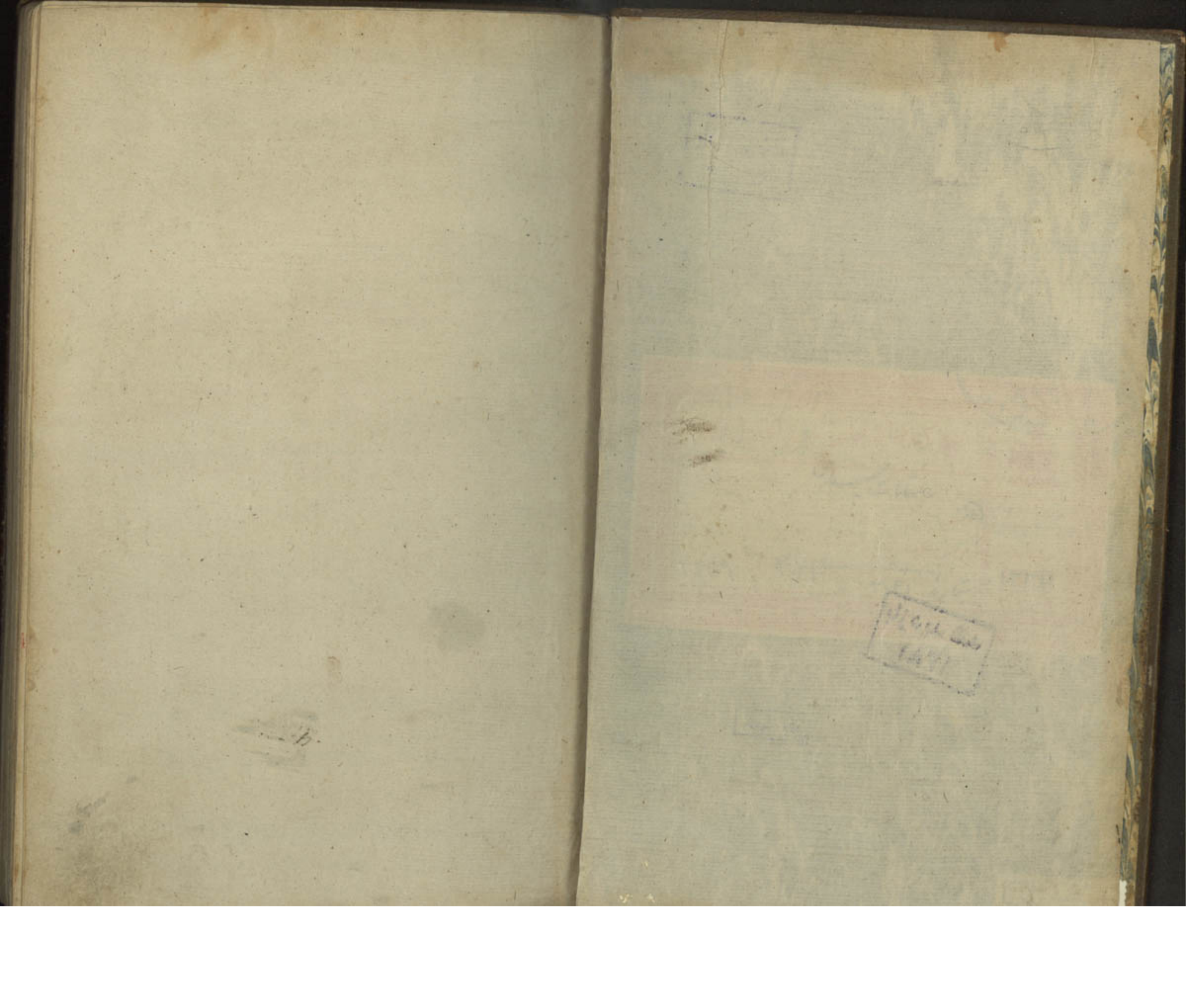
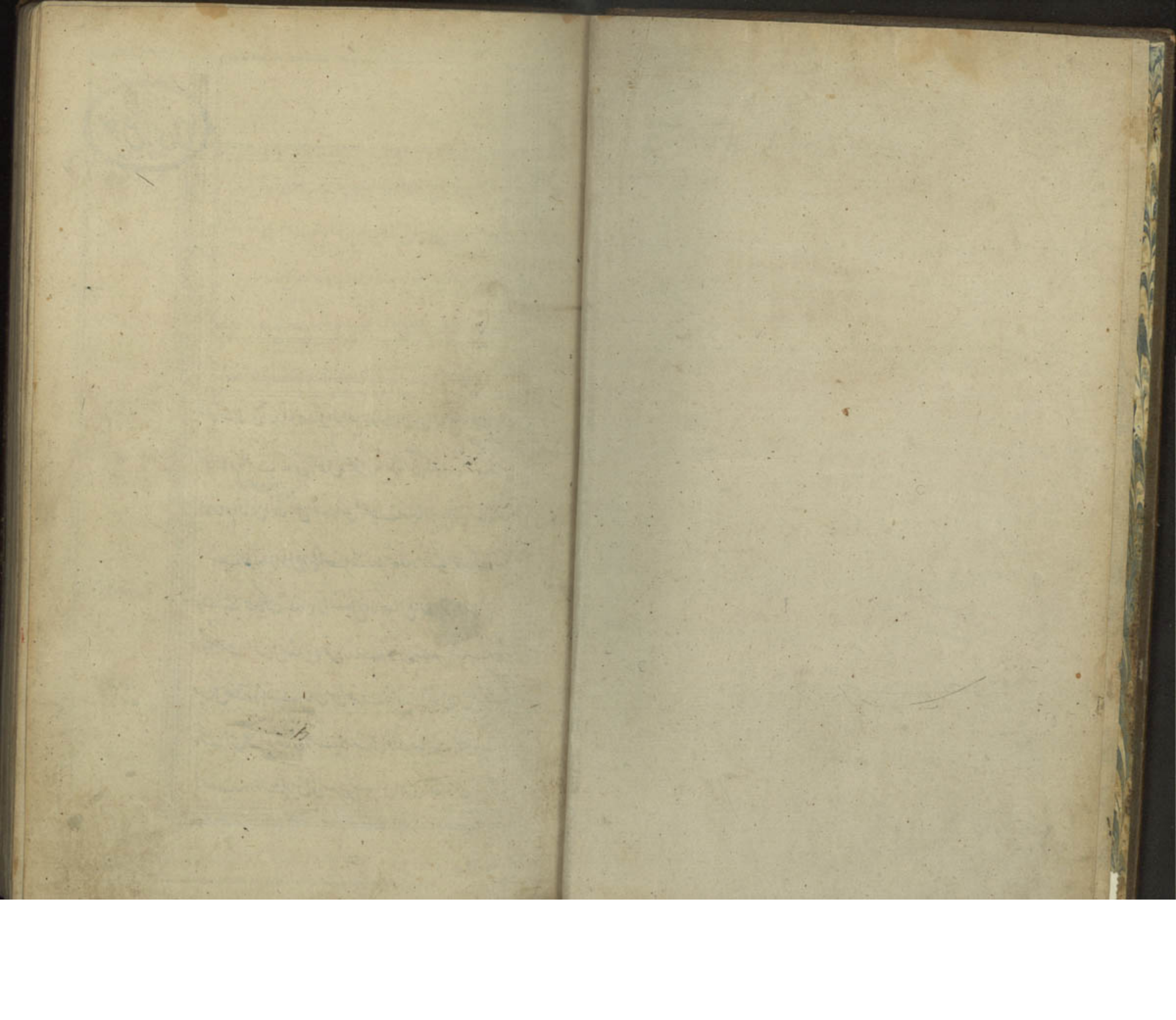
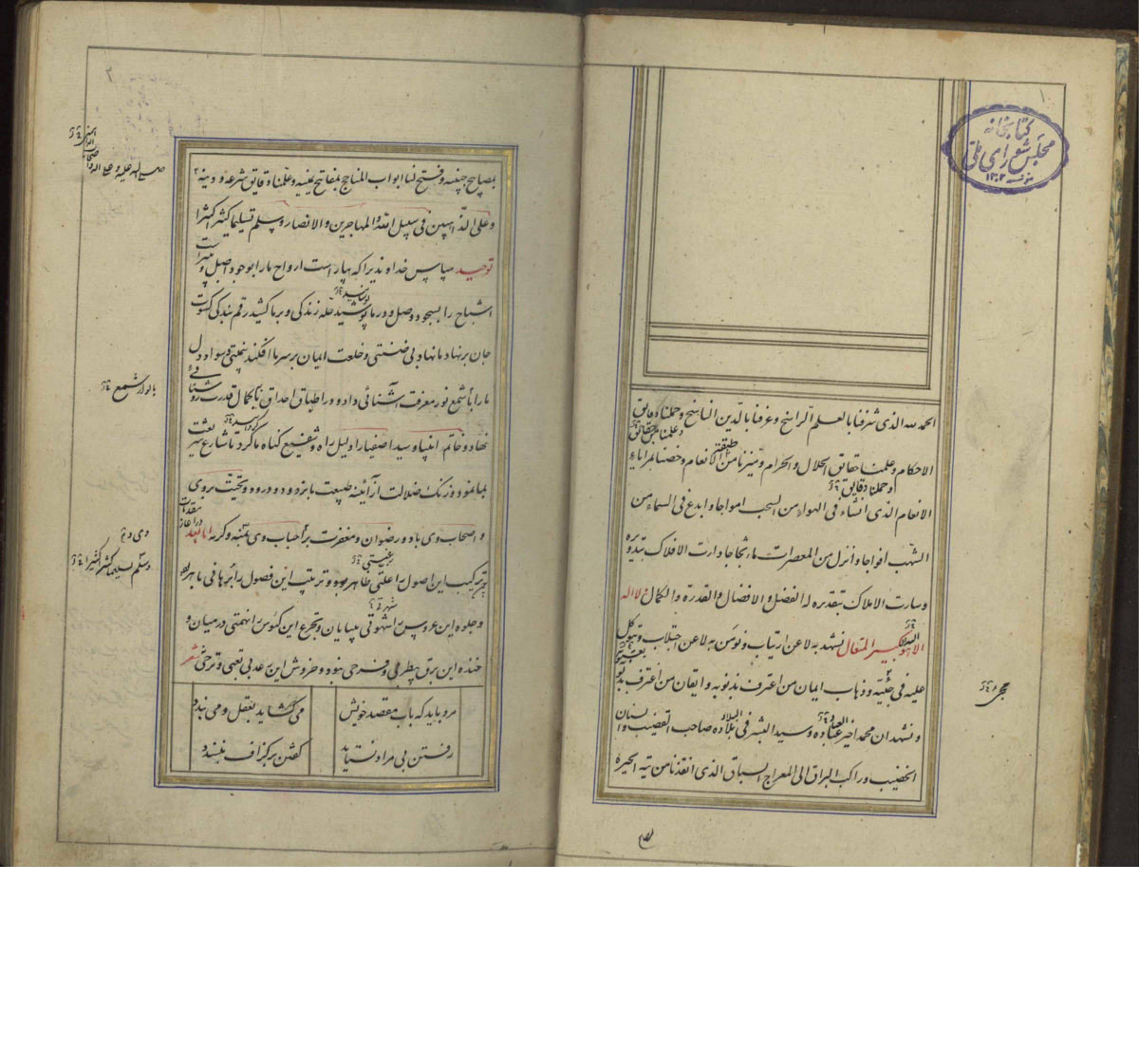



بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید ۱۳۴۰
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مقامات حمیدی
مؤلف
موضوع تألیف
۲۲۴۹ ۳۷۴
شماره ۲۰۴۱


بازرسی شد
۳۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب مقامات حمیدی
مؤلف
موضوع تألیف
شماره ۲۰۴۱
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۴۱
۲۲۴۹







الحمد لله الذی شرفنا بالعلم الراسخ وعرفنا بالدین الناسخ وحملنا دقایق

الاحکام وعلمنا حقایق الحلال والحرام ومیزنا من الانعام وخصنا بمزایاء

الانعام الذی انشاء فی الهواء من السحب امواجا وابدع فی السماء من

الشهب افواجا وانزل من المعصرات ماء ثجاجا وادارت الافلاک بتدویره

وسارت الاملاک بتقدیره له الفضل والافضال والقدره والکمال لا اله

الا هو الکبیر المتعال نشهد به لا عن ارتیاب ونؤمن به لا عن اجتلاب ونتوکل

علیه فی جنیه وذهاب ایمان من اعترف بذنوبه وایقان من اعترف بذنوبه

ونشهد ان محمدا خیر عباده وسید البشر فی بلاده صاحب القضیب واللسان

الخضیب وراکب البراق الی المعراج السباق الذی انقذنا من تیه الحیره

بصابیح جنیه وفتح لنا ابواب المناهج بمفاتیح یمنیه وعلمنا دقایق شرعه ودینه

وعلی آله الذین فی سبیل الله والمهاجرین والانصار وسلم تسلیما کثیرا کثیرا

توحید سپاس خداوندی را که بهار است ارواح ما را بوجود اصل و

اشباح را بسجود وصل ودر ما پوشید حله زندگی وبر ما کشید رقم بندگی کسوت

جان برنهاد ما نهاد بی ضنتی وخلعت ایمان بر سر ما افکند بی منتی وسواد دل

ما را با شمع نور معرفت آشنائی داد ودر اطباق احداق ما بکمال قدرت روشنائی

نهاد وخاتم انبیا وسید اصفیا را دلیل راه وشفیع گناه ما کرد تا شارع سیر

بماند ورنگ ضلالت از آئینه طبیعت ما بزدود ودرود وتحیت بروی

واصحاب وی باد ورضوان ومغفرت بر احباب وی بمنه وکرمه اما بعد

ترکیب این اصول را علتی ظاهر بود وترتیب این فصول را برهانی باهر

وجلوه این عروس را شوقی بی پایان وتجرع این کئوس را نهمتی در میان و

خنده این برق بطری و فرحی بود وخروش این رعد بی تعبی و ترحی شعر

مرو باید که باب مقصد خویش	می گشاید بنقل و می بندد
رفتن بی مراد نشاید	کفش بر گزاف نبندد

ابر باشد که یاوه می گرید	برق باشد که خیره می خندد

سخن از عبر کنعانی و حکم لقمانی باید تا بر حاشیه اوراق روزگار بپاید و ارواح متفکره از و بپاساید و اشباح متحیره بدو بیاراید قطعه

در سخن عندلیب باید بود	در فصاحت خطیب باید بود
سخنهای دلربای عجیب	در زمانه غریب باید بود
بهر دل خستگان گوشه خاک	همچو عیسی طبیب باید بود
منصبی که از هنر باشد	عالمی را نصیب باید بود

و تموج این بحر زاخر در جمادی الاخر بود بوقتی که جرم آفتاب روز افزون از جرم زغاله گردون می تافت و صورت ماه تابان چرخ گردان از گوشه قصبه کمان نظاره میکرد سحاب سنجاب گون عقد مروارید بر بساط زمین بپارید و گاه چمن در عشق وصال سمن سر خویش میخارید و در نسیم در باغ سپید کلیم اثری نداشت و عندلیب خوشگوی از گل خوشبوی خبری نه حوضها چون صحن ممرد در جوشش مرزد بود و بساط نوبت بهمن ممهد در چنین وقتی اتفاق افتاد که آئینه طبع بیکار از تطاول روزگار زنگار داشت

و چرخ متقلب و دهر منقلب سر جنگ و پیکار داشت شب آبستن هنوز بر فراش حبلی و نفس با حوادث در مصاف جمل نفس را در بی مرادی و همی بلب میرسید و در مطالعه کتب ولیت روزی بشب میکشید و از کتب نفیس انیس وحشت و جلیس وحدت ساخته میشد و با فلک شطرنج محابا و نرد مدارا باخته می آمد تا وقتی بحکم اتفاق در طی و نشر اوراق بمقامات بدیع همذانی و ابو القاسم حریری رسیدم و آن دو درج غره در زیر بدم با خود گفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که از انفاس او چندین نفایس یادگار

ماند و چندین عرایس در کنار روزگار	فعلت شیئا تقدا روا جهم
کانی الی شخصهم ناظرا	فما مات من خیره واصل
و ما غاب من ذکره حاضر	و در اثنای ان اقتنا و اجتنا

بفرمود آنکه مرا امتثال امر او بر جان فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمت قرض و دین که این هر دو مقامه سابق و لاحق که بعبارت تازی و لغت حجازی ساخته و پرداخته شده است اگرچه هر دو مزید منیت اما عوام عجم را مفید نیست اگر مشک و عود با این بخور معنبر شدی دماغ عقل از این مثلث



معطر شد بیت که اگرچه هر یک در فصاحت کاملیست و در ملاحت جانی
اما هر دو را ترکیب و ترتیب از حروف تازیست و اجلما و حلوا در ظروف
حجازیست اهل عجم از ان نکات غریب بی نصیب اند و فارسیان از ان
لغات عجیب بی نصاب و فسانه بلخیان ملعبت کرخیان خوش نیاید
وسمر را زبان بعبارت تازیان دلکش ننماید

بایار نواز غم کهن باید گفت — لابد بزبان او سخن باید گفت
لا تفعل و افعل بد هد سود بگند خبر همی — چون با عجمی کن و مکن باید گفت

پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیش بایست نهاد و این
قفل عقل را بدین مفتاح بایست گشاد و معول ازین تلفیق روحانی بر تو فیق
یزدانیست و عدت و آلت در ترتیب و تشتیت این مقالت از بد و
آسمانی امیدوارم که سوره تغیر ناسخ صورت تعسیر آید و حکم و تقدیر

رو فق اندیشه و تدبیر زاید — بجل و عقد سخن در کبد خدای عقل
هرانچه کلک تکلف بدو رسد نکنم — بعون ایزد و تائید بخت و مایه فضل
هرانچه دست تصرف بدو رسد نکنم — که دنیا آشیانه غیب گویان است

وخانه عیجال

وخانه عیب جویان غیب نابوده بجویند و عیب ناشنوده بگویند همه عالم ناقد
اخفش و صراف اعمش اند انچه در شهر خود گم کرده اند در روزن دیگران میجویند
و جو خود نایافته از زن دیگران می طلبند شب تاریک جبوه باریک
در دیده یاران دیده و بروز روشن کوه معایب خود نادیده **بیت**

در شب چه روی ذره بار بگیر از موی — چون روز همی بر در خود راه نه بینی
چون بر در خود چشم تو بر کوه نخفتد — در چشم کسان جبوه دگر کاه نه بینی

و نیز شرط اوفق و رکن اوثق آنست که در میدان این تسوید سب خود تازم
و بر بساط این تمهید نرد خود بازم و در جمله این تصنیف با سرمایه خود سازم
الا مصراعی چند بر سبیل شهادت نه بر وجه استفادت و افادت و در جمله
این ابیات که رفیق این ره باشد بعد و کم از ده باشد که عروس را به پیرایه
همسایه بکیش پیش شوان آراست و از آرایش دو روزه یا هر روزه

از بسوال و جواب دریوزه شوان ساخت — با مایه خود بساز چون بهنران
سرمایه بعاریت مخواه از دگران — و در این اصل فصل تازی ما فارسی

پا مستحکم و غرغربی با در ردری از گوشوار سخن در آویختیم تا خوانندگان



بدانند که در آلت قصوری نیست و در حالت فتوری نه و بالله العون

والتوفیق فی هذا الجمع والتفریق انه حسبنا ونعم الرفیق وبدانکه

المقامة الاولی فی المعلم

حکایت کرد مرا دوستی که در حضر جلیس همدم بود و در سفر انیس هم عزم که

وقتی از اوقات بحکم محرکات نوایب و معقبات مصاب در عرصات

بقاع عزم انتجاع کردم و از اولوا الالباب آثار و اخبار اغتراب استماع کردم

عیش عهد جوانی طراوتی داشت و طیش عهد کودکی حلاوتی عذار جوانی از رقم

پیری در پرده قیری بود و عارض از عوارض انقلاب در حجاب مشکناب در

حالتی بوسایت جنان آلتی ناگاه افتراقی هیجا و از عزم جزم چنین اتفاقی زاد

فقلت اغذروا اسیری وان شئتم فلا	فانی اراعی النجم واللیل والفلا

کسای سفر بر وطای حضر ایثار کردم و شاخ وصلی بر کاخ اصلی اختیار کردم

بی استعداد زاد و راحله و بی استمداد رفقه و قافله تقدمی که عشق سابق آن

بود و اندیشه که حرکت لایق او بود نشیب و فراز عراق و حجاز بسر بردم و منازل

شاق بپای اشتیاق بسپردم	با ماه هم منازل و با باد هم لگام

با ابر هم مشارب و با رعد هم زمام	که رای سوی خلخ و که روی سوی مصر
که خوابگه به یثرب و که آبخور بشام	که چون سکندر در سیاحت ظلمات

جویای آب حیات وقتی بطحای یثرب گاهی به بیدای مغرب

هر روز بیک گوشه و هر دم بدیگر جای هر پی بدیگر منزل و هر شب بدیگر رای

تا مگر حلق صیدی در حبایل شست آید و گوشه دامن کریمی بدست خود این نیت چون

معما مشکل بود و این بغیه چون اسم بی مسمی بی حاصل چون کیمیا امکان نداشت و چو سیمرغ مکان

فقلت لقلبی والخطوب فنون	تشد فهذا الاولاج جنون
وخل المطایا لا تراعین سربها	فان نهایات الحراک سکون

تا بعد از آن که شربتهای شداید چشیدم و ضربتهای مکاید کشیدم خایب

و خایف بشهر طایف رسیدم و هم از گرد راه قصد جامع کردم و روی

بدان مجامع آوردم که از آداب غربت یکی آنست که در هر تربت که قدم

نهی آغاز از مساجد و معابد باید کردن تا برکات آن تقرب در حرکات

آن تغرب پیدا آید و چون از دایره بسیط بنقطه وسیط رسیدم و از کرانه بمیانه

آمدم در مقصوره معمور زحمتی انبوه دیدم پرسیدم که این اجتماع از بهر چیست



وان استماع سخن کیست که گفتند غریبست و محتاز از بلاد حجاز چون ادم علم

اسماست و چون عالم حامل اشیا بزبانی فصیح و بیانی ملیح سخن میگوید خلق را

از راه وعظ کن و مکن و گاه بزبان اهل کله نوا میزند نادره دهر و اعجوبه شهر است

ان اجتماع بجبه و بیت و این التفات بفضل و ادب وی بتعجیل قدم برداشتم

وصفی چند که داشتم جمعی دیدم سوخته و آتشی افروخته چشمها گریان و دلها

بریان فیض وعظ بدینجا رسیده و مد سخن بدین حد کشیده که ای مره غربا

و رفقه ادبا و طالبان این غربت و ای ساکنان خاک این تربت شما را مقالتی

گویم که بشنوید و حالتی نمایم که بوده است و دلیل باشم راهی که بنموده است

فاستمعوا یا رفقة المسلمین فانی لکم ناصح امین آیا فتیان العرب و حلصان

الادب و ابناء السیف و القلم و اهل العلم و العلم فو الذی جلالکم

بالحلم الراجح و قوالکم بالعلم الناجح ان الدهر قد فسد وان السوق قد کسد

والکرام قد خلت عراصها و زمت بالبین قلاصها و انقطعت جوایزها و

جنایزها و دیارهم خالیة و عظامهم بالیة و رسومهم قد عفت و جسومهم قد

انطفت ما بقی منهم مطعم و لا طاعن و لا ثاو و لا ظاعن و لا مجیب و لا داع و لا موف

فاین الکرام الصید من آل هاشم	فلا هاشم باق و لو انهم بقوا
فبددهم ایدی البلی فتبددوا	و فرقهم ریب المنون فتفرقوا

فلا رعیتم یا معشر الکرام و لا ابهتم فلقد کنا و انتم کما کنتم ناعم البال ساحب الاذیال

کنا فی النادی ثغاء و فی الوادی رغاء و فی المهالک اقتحام و فی المعارک اقدام

و فی المکارم جنان دایرة و عن المحارم اجفان غایرة حتی سطا الدهر و غلب

و سلب منا ما سلب و انعکس الحال و انقلب فارحموا اصاغر بین ایدیکم

قائما و مناجیا لمنابحکم راجیا و وراثی اکبادا جایعة و خلفی بنیات ضایعة فرحم الله

امراء بسط کف النوال و زین صف الرجال و حل عن عقد ید الیعال

اجله فی المکافات علی تلی غنی و ادله فی المجازات علی غصن طری فلا تقطعوا

عن اغتیاض الاحسان الا فان الله لا یضیع اجر من احسن عملا این

ازطواف اهل طایف بکرد اینده و گفت ای اهل بلاد عجم و قاد حان رناد

کرم و ارباب فتوت و مروت و منتظران ابوت و بنوت بدان خدای

که آفتاب منور بدین سقف مدور میگرداند و از بساط اغبر نبات اخضر

برویاند که دنیا سرای گذشتی است و حطام او سرمایه گذاشتنی حب و حی

او بخت و کوی او کرد انگند و رنگ و بوی او بنک و بوی نیز زد حلال او را
بار شمار دری است و حرام او را آثار شرار در رگ وی کاس او چون چشت
خس باشد و کاسه او پر حمت مگس کراست نفسی عصامی و همتی نظامی
و شیمی حاتمی و نخوتی فاطمی و کفی فیاض و کرمی فضفاض که دام
مروت بتوزد و شمع فتوت بفروزد و ابنای عهد و اطفال مهد را چون سحاب
ربیعی کرم طبیعی بیاموزد و پیش از انکه خلق را زحمت کند براین عرب
رحمت کنند پس با این دو ج مفرد تدبیر عمره کرده روی بهر دو زمره کرد
و کفت ای ارباب بضاعت و اصحاب صناعت و رفقه بلاغت و براعت
و طایفه سنت و جماعت سپاس خداوند را که اکرچه بصورت اختلاف
اشباح است بمعنی ایتلاف ارواح است و اکر بظاهر تباین بلاد است بباطن
اتحاد اعتقاد است و من جمع کنم میان شما جمع کردن ظروف مر طعام را
و بهم آوردن حروف مر کلام را و بی سفارت کاغذ و کلک جمله را در کشم
بیک سلک و یک قطعه از نظم کاللحم مع العظم بر همتان نهدم و در
پیوندم چنانکه مر غوی را با غوی و رازی را با حجازی در این میزان

همسنگ و براین معیار همرنگ آید

قد قامت القیامة یا ایها الانام	هبوا عن المنام و کفوا عن الحرام
ای زمره معارف و ای فرقه کرام	تا کی هوای باده و تا کی حدیث جام
فالرمح حین خیس القرن فی الاخرز	واللیث حین یفترس الصید فی الانیام
منکر بدانکه هست تو را اما لها بدست	منکر بدانکه هست تو را کار ها بکام
فالنجم حین لاح قد اسود بالدجی	والبدر حین تم قد اغتم بالغمام
عارض چو شیر کشت مدام از دو کعبه	کاندر پیاله پس نکند شیر با بدام
فالشیب قد تبلج والصبح قد بدا	یا قوم قد نصحتکم الیوم والسلام

پس ترتیب نظم بگذاشت و دست بدعا برداشت ازان قوم قوت الیوم
یافت و چون باو شتافت بسیاری بر اثر وی بدویدم و در کرد او
نرسیدم و بقیت عمر در جست و جوی او بودم و بعاقبت اثری ندیدم و خبری
و معلوم من نشد که پای از فراز غربت کجا کشاد و بار کربت کجا بنهاد بیت

تا کردش زمانه وارون بدو چه کرد	کیتی چه ساخت با وی و کردون بدو چه کرد
تا چرخ نامهذب معشوق از و چه خواست	تا بخت نا ممیز مجنون بدو چه کرد



المقامة الثانية في الشيب والشباب

حکایت کرد مرا دوستی که مونس خلوت بود و صاحب سلوت که وقتی از اوقات بحوادث ضروری از مسکن مألوف دوری جستم و از کاخ اصلی بر شاخ وصلی نشستم زاد و سلب بر ناقه طلب نهادم وحیّ علی الوداع در حلقه اجتماع زدم و علایق و عوایق اقامت از خود دور کردم و دل از راحت و حب اوطان بر گرفتم

فقلت لصاحبي حثّ المطايا
ولا تنظر اذا غلست صبحا
وَ وَشِّد بالزراع اذا تغشّا
فما اقبلت فرص الاماني

فان الصبح تبسّم الثنايا
بما تلد النوى بعد العشايا
وودّع والوسادة والحشايا
وما ادبرت غصص المنايا

وچون در طالع و بخت نگاه کردم روی عزیمت براه آوردم و با یاران بکیل رای نمودم

و اسباب اقامت را پشت پای ز
ور بند زمانه یکدم آزاد نه
شاگردی کن کنونکه استاد نه
عنان عهد بگیر و زمام عهد بکش

با دل گفتم چو از حضر شاد نه
در تجربهای دهر استادان را
دلا چو در حضرت نیت بحج حرم و خو
چو نفس را مددی نیست ساز کوس مراد

چه در بلاد خراسان چه در سواد حبش
چو هست دیده نقاد مبتلای عمش
چه سود از انکه بود زخم کعبتین تو شش
چو باد بگذرد و بستر مساز بر آتش

چه خیز زانکه درین سته نقد عرضه کنی
چو روزگار در احداث شش درت کرده است
چو خاک و آب زمینی نباشدت دمساز
پس بر وفق این احوال از نوازل

این احوال بگریختم و راحت طلب از ادهم شب در آویختم و بساط هامون نوشتم و از آب جیحون بگذشتم و با دلی نژند روی بخجند نهادم و این ابیات بر زبان راندم

اذا اخذ لتك امال بطيه
فان خشنت بك الاخداب فاجح

فادر كها باخفاف المطيه
فان فراقها اهنى العطيه

وچون بدان آب مبارک رسیدم و آن خاک متبرک بدیدم اخوان سببی بدست آوردم و اقربای ادبی کسب کردم و چون دران دیار روزی چند بماندم در خلوت این ابیات برخود خواندم بیت

ان لم تكن خطة الاتراب اوطان
آثرتها و نسبها عنكم بدلا
تلقى بكل بلاد ان حللت بها

وليس يكان واديها ليكان
دار ابدار و اخوان باخوان
اهلا باهل و جيران بجيران

مباش مرتهن راد و بود خود زخسی — اسیر خانه عطلت مشو نکم هوسی
که در سرای غریبی و در زمین کسان — پدید کرد و بر مرد ما کسی و کسی
که پر فیق و حریفی نمانی از عالم — بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی

وچون قلب را سکینه وقالب را طمانینه پدید آمد روزی از غایت اشتیاق
دران اسواق میگشتم وصحیفه ازان اوراق بقلم احداق می نوشتم تا برسیدم
بجماعتی بسیار وخلقی بیشمار دیدم پیری وجوانی بر طرف دکانی ایستاده
واز راه جدل در هم افتاده وپیر در مماراتِ گرم شده وجوان با پیر
در مبارات بی آزرم شده وهر دو در مناقشه ومجاوبه ومناقشه ومباده
سخن می گفتند وبالماس انفاس دُرر دری می سُفتند پیر گفت ای جوان
پیران را حرمت دار تا ثمرات جوانی بیابی وبا بزرگان بساز تا دولت
زندگانی بیابی با پیران پیشی مجوی که پایمال گردی وبا بزرگان
مگوی که بدحال گردی هرکه پیران نبخشاید با پیری نرسد وهرکه پیران را

حرمت ندارد به پیری نرسد — زجان ودین ودل خاکپای پیران باش
اگر نخواهی تا چون سپهر پیر شوی — بران یکی که بود زیردست نیکوزی

اگرت باید تا بر هزار میر شوی — مساز ظفر بران کو اسیر پیری شد
اگرت مهل بود همچو اسیر شوی — شراب وصلت پیری اثر کند در تو
اگرچه بر شرف گنبد اثیر شوی — پس جوان سر برآورد وگفت ای شیخ

شیخا ذوای قلاب استادای همه زبان نحتی کوش باش وچون کفی نحتی
خاموش باش ای شیخ بذه التصاویر وبذه المعاذیر بدانکه پیری مجرد علت
تو قرابت ونه جوانی مفرد دولت تحقیر صورت پیری موجب تقدیم نیست
وعین بزرگی سبب تعظیم نه پیری ذبابه اعتذار است وجوانی ذوابه عذار
بیاض پیری نشان روز زوال است وسواد جوانی عیان شب وصال
صباح پیری معاد زندگانیست ورواح جوانی میعاد شادمانی پیری پیرایه
که روی در کساد دارد وجوانی سرمایه ایست که قدم در ازدیاد دارد کافور
پیری قطر محرمان سلوت است ومشک جوانی عطر محرمان خلوت است
ابلیس در اوان جوانی مقبول خدمت بود ودر زمان پیری مخذول حضرت
گشت تا آدم در عهد بدایت بود مسجود بود وچون بعهد نهایت رسید
محسود شد اگر پیری علت احترام بود موسی چهار روزه دست در محاسن

مه سن باز

دست درازی من فرعون چهارصد ساله نزدی واگر بزرگتری بسبب نجابت
و درجات بودی عیسی دو روزه بر تخت نبوت یحیی و ذکریا نشستی و
آتیناه الحکم صبیا ای پیر از پیرایه پیری شکوفه سفید موی را ننگی نیست
و از سرمایه جوانی گل سرخ روی را ننگی نه شنیده که ارکاو پیر گشت خطه
و شعیر نیاید و ندانسته که خر پیر جز علف خویش نیارد اگرچه روز پیری عاقبت
زندگانیست اما هزار روز پیری در بند یک شب جوانیست بیت

روز پیری اگرچه پرنور است
چون شب مظلم جوانی نیست
جز در ایوان خوابگاه شباب
راحت عیش و زندگانی نیست
در بهای دو دم ز عهد شباب
در بحری و لعل کانی نیست

واگر بزرگتر از خورد ترجیح بودی و قاعده این سخن صحیح نوح از محمد فاضلتر
بودی و لقمان حکیم از آدم برگزیده تر آمدی معلوم است که این باب
مسدود است و این اصل مردود و زیوری که تفضیل را شاید علم و فراست
و حلیه که لاف را نشاید در مرد خرد و سنگ است بیت

مرد باید بغیر علم بلند
مرد باید بغیر علم رفیع

درادمرج

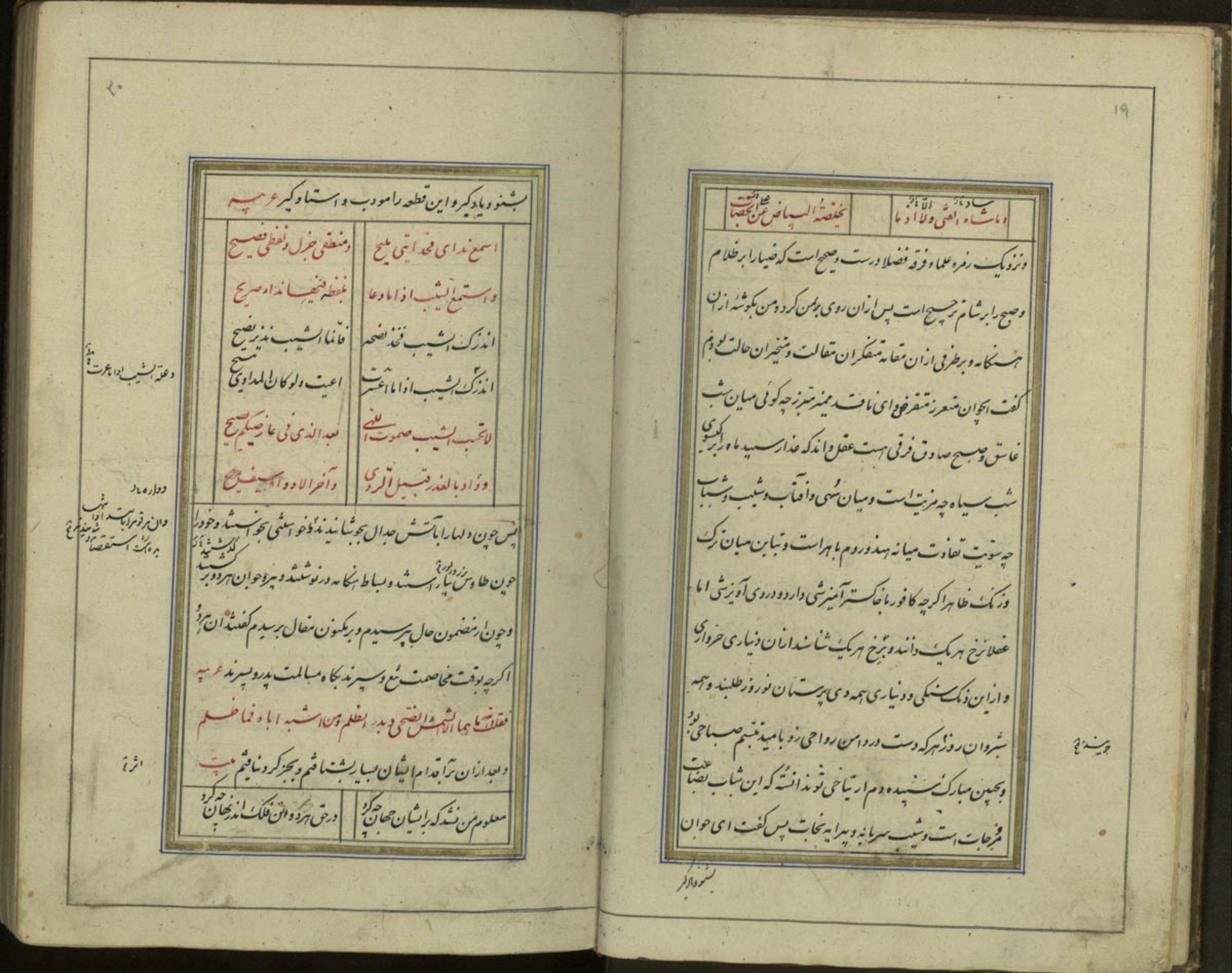
نبود

نبود مرد جز بعقل شریف
نبود مرد جز بعلم وضیع
چون تحلی بعلم دارد مرد
خواه گو پیر باش و خواه رضیع

چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و دور مناظره از زورق تحریر گشت
الجوان گر از فکوی لاف جوی الشباب واه و دنی والصبی صبی وان التقی النبی
چون از سر کودکی نه از ذهن ذکی بیهوده چند گفتی و در رشته گوهر فروشان
مهره چند سفتی اکنون بیا تا سخن از عالم حقیقت گوئیم و در کوی طریقت
پوئیم و از میدان لاف و گزاف با یوان انصاف و انتصاف رویم
الکبر الکبر جمال پیری داعیه ترجیح و تفضیل است و خال جوانی رقم علامت
و تعطیل هرگز با جمال شیب خیال عیب در نگنجد و هرگز با خیانت جوانی
امانت روحانی راست نیاید که جوانی جاذبه شهوانیست و داعیه شیطانی
و شباب شعبه از دیوانگیست و قطعه از تاریکی صباح پیری مشعله دار
دینست و هادی عالم ثبات و یقین

اذا غلب المشیب علی الشباب
هدیت الی خفیات الصواب
فاهلا بالمشیب فان فیه
مزاولة الخلاعة و التصابی

غالب آذ



وماشاء الغش ولا اذما	نخلصة الیاض عن الخضاب

ونزد یک زمره علما و فرقه فضلا درست وصحیح است که ضیا را بر ظلام

وصبح را بر شام ترجیح است پس از ان روی بمن کرد و من بکوشه از ان

هنکامه و برطرفی از ان مقاله متفکران متعالت و متحیران حالت بودم

کفت ای جوان متعرز متفرقه ای ناقد ممیز متبرز چه کوئی میان شب

غاسق و صبح صادق فرقی هست عقل داند که عذار سپید ماه را بر کیسوی

شب سیاه چه مزیت است و میان شهی و آفتاب و شیب و شباب

چه سویت تفاوت میانه هند و روم باهر است و تباین میان ترک

و زنک ظاهر اگرچه کافور با خاکستر آمیزشی دارد و در روی آویزشی اما

عقلا نرخ هر یک دانند و برخ هر یک شناسند انان دنیاری حرواری

و از این ذنک سنکی و دنیاری همه دی پرستان نور روز طلبند و همه

شب روان روز هر که دست در دامن رواحی زد بامید تبسم صباحی بود

وهمچنین مبارک شنیده ام از تیاحی تو ندانسته که این شباب بضاعت

فرجات است و شیب سرمایه و پیرایه نجات پس کفت ای جوان

بشنو و یادکیر

چیست

بشنو و یادکیر و این قطعه را موذب و استاد کیر عربیه

اسمع ندای فخذ اتی یلیح	ومنطقی جزل ولفظی فصیح
واستمع الشیب اذا ما دعا	بلفظه فیها نذاه صریح
انذرک الشیب فخذ نصحه	فانما الشیب نذیر نصیح
انذرک الشیب اذا ما اعترت	اعیت ولو کان المداوی مسیح
لا تحسب الشیب صموت اللهی	لعبد الذی فی عارضیکم صحیح
وذاد بالغدر قبیل الردی	وآخر الاد و اسیح

پس چون دلها را باتش جدال بجوشانیدند و خوشی بجوا ستند و خود را

چون طاوس تیار استند و بساط هکامه در نوشتند و پیر و جوان هر دو بر کنکشتند

وچون از مضمون حال پرسیدم و بر مکنون مقال برسیدم کفتند ان هر دو

اکرچه بوقت مخاصمت سع و سپرند بکاه مسالمت پدر و پسرند عربیه

فقلت ما هما الا الشمس الضحی وبدر الظلم ومن اشبه اباه فما ظلم

و بعد از ان ترا قدام ایشان بسیار بشتافتم و بجز کرد نیافتم بیت

معلوم من نشد که بر ایشان جهان چه کرد	در حق هر دو ان فلک اندر نهان چه کرد

وعلة الشیب اذا ما عرت

دواره باد

وان هر قو مرا باسته اداء سهب
بره بک استقصاء شنیده ام

اثر

باان جوان وپیر در اثنای کر وفر — کر دون شعله طبع خزف با کمان چه کرد

المقامة الثالثة فی الغزو الاجتهاد

حکایت کرد مرا دوستی که دل در متابعت او بود وجان در متابعت او
که وقتی از اوقات که شب جوانی مظلم وغاسق بود ودرخت کودکی راسخ
وباسق ورياحين عیش تازه بود وراحات روح بیحد واندازه خواستم
که بر اهبات بلاد کذری کنم و باختبار واختیار سفری کنم با یاران یکتا
واخوان صفا مشورت کردم هریک مرا سفری تعیین کردند وعزمی را
یکی کفت سفر تجارت سفری مبارک ومیمون است وحرکتی محمود و موزون
احوال وبنیاد ومرتب شود ومرد در وی مجرب ومهذب کردد وصید منال
از وی بشست آید ومال حلال از وی بدست شود ودیکری کفت سفر حج باید کرد
واندیشه مهم دین باید خورد که مسلمانی را رکنی از ارکان است وپایه از پایهای
ایمان واداء فرضیت مبرم وقضای فرضی محکم ودیکری کفت این
کار زهاد وعباد است وسفر جوانان جهاد است خاصه اکنون که صبح
اسلام شام شده است ونفیر غزو عام وثغر روم را خرقی افتاده است

تحسین

دله کسلا زد

وسد مسلمانی را ثلمه پدید آمده است وفحول رجال بدان طرف سعادت می تازند
وشبان ابطال بدان شهادت میشتابند وزنان نواحی مدوک ومنوزن
کارزار می کنند وکودکان انطرف بچوب ونی بکار می جوبند اکر حضر کنی
بدان طرف باید کرد واکر سفر کنی تحصیل این شرف باید نمود بیت

کر قصد کنی بکوی او باید کرد — ور آب خوری زجوی او باید خورد

بدانکه سفر تجارت کار بخیلان است واختیار حج پیشه علیلان کشتن در
مصاف دیکر است وکشتن در طواف دیکر ومیزر احرام کشادن دیکر
ومغفر اقدام نهادن دیکر از زیارت مشعر حرام ورکن ومقام تا وقوف
بمقتل الاجسام ومسقط اللهام تفاوتهاست نه هرکه پای کام زن دارد
دست حسام زن دارد نه هرکه در مسالک کام تواند زد در مهالک اقدام تواند نمود

نه هرکه کام تواند زدن به بادیه در — سنان وتیغ تواند زدن به پیچادر
بسوی معرکه غزو مرد وار متاز — که زن چو مرد نباشد بصف بطحا در

چون این شرح وتفصیل شنیدیم واین ترجیح وتفضیل بدیدیم عزم غزو
درست کردم واز هرات قصد بست کردم تیغ یمانی بر میان وعقلی

برسم

وسباب عدت وکشت

زیر ران و درع داودی در بر و مغفر عادی بر سر و کمند تابدار در پهلو و پرند
آبدار در بازو و سپر یکی بر پشت و نیزه خطی در مشت با آفتاب هم سنان
و باباد همعنان بدین نمط و نسق من الفلق الی الغسق با رفقه تازیان
و جماعت غازیان میراندم و قوارع قران مجید میخواندم تا بامداد و شد
مسا و صباح و اختلاف غدو و رواح بشهر هند رسیدم و حُجُبه مراکب تازیان
و دبدبه مواکب غازیان شنیدم و مجاهدان راه حق ابدیدم شکر میکردند
و آواز الله اکبر برمی آوردند و دل بر شربت تیغ آبدار و ضربت رمح جان
شکار مینهادند و دست اخوت ایمان در گردن وداع جانبی میکردند شعر

یعانق بعضهم بعضا وداعا	وداع مفارق عدم اجتماعا
فمامن واصل الا ولولا	ستبعده ید الدنیا خداعا

تا دیگر روز که جیاد اکبر والتقاء لشکر خواسته بود و من رکبة اللیل الداجی
الی رقبة الصباح المتاجی در استعداد اسباب جنگ بودند و لحظه
در آن شب دراز دیده بر هم نغنودند تا از زمان که الحان اذان از زبان بادان و
خروش خروس بگوش پیوست و ندای حی علی الفلاح باغانی الرواح

الی الرواح جمع شد و زاغ حدود رواح در سلسله کافور ریاح صباح
او تحیت و شیطان شب از سلطان روز بگریخت عربیه

فلاح اللیل متبسم الثنایا	وعاد اللیل مقصوص الجناح
فطار غراب او کالریاح اذا	ماحل بازی الصباح

برخواستیم و نماز را بپا داشتیم و با جمع نوافل فرایض و نوافل بگذاردم
و روی تعبیه کار و تعبیه کارزار آوردیم یکی سنان رومی میزد و
دیگر عنان عقیلی می سود چون تنگ بر تازیان تنگ کردیم و رای
و عزم جنگ کردیم و سلسله صفها درهم پیوسته گشت و رکاب مبارزان
درهم بسته شد صرصر حدثان مرگ در تنسم آمد و اسنان سنان
در تبسم و لب آجال بر چهره آمال خندیدن گرفت و چشم روزگار
بر مبارزان کارزار گریستن خون در رگها بجوش آمد و سر به تیغها
بخروش باز اجل پر و بال بگشاد و مرغ امل سر نهاد و لب تیغ
با سرها در اسرار و زبان سنان با جان در روان در گفتار و بکار
بیک تقاضا داده به شهاب پیام مرگ شد استوار در هدف جان سهام مرگ

ساقی مرد افکن احداث روز کار ... اندر فکند باده باقی بجام مرک

پس چون خطوط صفها متوازی شد و اطراف معرکه متساوی کشت و
رجال قتال برجای خود باستادند و دل بر قضای محکم آسمانی و حکم ربانی ببرم اشارۀ حکم ربانی
نهادند جوانی دیدم بلند قد ملیح خد لطیف لهجت ظریف بهجت قایم
در میان و وصف نیزه خطی بکف و تیغ هندی بکتف ندا می کرد یا شبان ودر بر ضرب تیغ بکتف
العجم والعرب و یا فتیان الحسب والنسب و یا معشر المجاهدین الشاهدین
الزاهدین الصابرین ان المصرع المهیب مقابلکم والموت القریب امامکم
والطعن الشدید طعانکم والضرب الفجیع اوانکم فاعلموا انی امینکم و نصیحکم
و فی هذا الداء العضال مسیحکم لا تتأخروا فیخذل طریحکم ولا تهربوا فیقتل
جریحکم ولا تنازعوا و تفشلوا و تذهب ریحکم کم من دماء فی هذا السبیل
اریقت وکم من نفس الی مصرعها سیقت فاقتلوا بالشهداء الفایزین فاقتلوا
واعلموا انما الدنیا طریق العابرین واصبروا ان الله مع الصابرین پس
سیاقت سخن بگردانید و سلسله نظم بجنبانید و لحن ملیح را و رغم نسب و نثر
فصیح را در نظم بپوخت و در منظوم بر افشاند و این قطعه برخواند قطعه

یا رفقة السیف الیمانی المخضب ... و زمرة الرمح الاصم المصیب
قوموا الحق الدین مستقبلا ... و حققوا قول طرید غریب
فثبتوا ان حملوا و اصبروا ... علی قراع المدسیات القضیب
ولا تنزلوا الرعب علی بالکم ... وانما الحرب سجال القلیب
وارتقبوا فتحا قریب الجنی ... فان عون الله نعم الرقیب
و بادروا بالملتقی بالکم ... نصر من الله و فتح قریب

پس مخاطبه گرخیان بمعاتبه بلخیان بدل کرد و خطیب وار ثنائی بگفت و
عندلیب وار نوائی بزد و چون او با طبع را بساخت این قطعه برانکونه بپرداخت
و این نوا در غنا بساخت

روز جنگ است و جنگ باید کرد ... کوشش نام و ننگ باید کرد
تا شود عرصه مراد فراخ ... تنگ بر اسب تنگ باید کرد
وقت کوشش شتاب باید جست ... گاه کوشش درنگ باید کرد
شکم گاو و پشت ماهی را ... ز آتش شمشیر رنگ باید کرد
دست پیکار روز کوشش کار ... در دهان نهنگ باید کرد

هردم از خون ادیم خاکی را / چون ادیم پلنک باید کرد
اشهب واد هم مراکب را / نعل بر بند و تنک باید کرد

چون این قطعه یاران اشنوانید عنان مراکب بکرداند و کفت والله انی
فی الاخوة مطالبکم والی ید الخبر لاحقکم وسابقکم هر فرق اسلامی عجمی وشامی
هرکه بودند تن بدادو رقضاداوند و روی بزمرهٔ اعدا نهادند و تقدیر
دامن کیر یکی را بمدیح و یکی را در مسرح میخوابانید و شدت کارزار تعاتب
کشید وحدت پیکار بنهایت رسید فمنهم من بذل ومنهم من تفتجر
ومنهم من تخذل ومنهم من تنتصر ومنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر
وان روز کارزار اکاهل صباح تا اسافل رواح در ملاهی ان خطر عظیم
بودیم و در علوای ان کروفر بماندیم چون حبشی شب پای در بهاد
ورومی روز رخت رحز بنهاد و کواکب ثواقب آسمانی سرازروزن
دخانی بیرون کرد و عرصهٔ آسمان را بعروسان نبات النعش
بنکاشت و چون دست شب در کردن کردون حمایل شد و پردهٔ
ظلام میان کفر و دین حایل و من در اثنای ان کیرودار و در ضمن علوای

ال العار

ان پیکار و کارزار در اندیشه بازیافت ان جوان می بودم و شمایل او را
با خود می ستودم چون شباهنک بغروب آهنک کرد و مشاطه ادهم
شب ساحت جبین اشهب صباح زنک کرد با باد صبح در تک و
پوی شدم و بقدم عشق در جستجوی امدم ازان مقصود اسم و سنک
ندیدم و ازان مفقود بوی و رنک

معلوم من نشد که سرانجام او چه بود / وز تلخ و شور در قدح و جام او چه بود
از دست ساقیان تعدی روزکار / خط دهان و بد خشر کام او چه بود

المقامة الرابعة فی الربیعه

مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ تنهای
کربت که وقتی از اوقات با جمعی از آزادکان در بلاد آذربادکان
برحرای هر چمن و خضرای هر دمن میکشتم عالم در کله ربیعی بود و
جهان در حلیهٔ طبیعی خاک بساتین پر نقش آزری و فرش روی
زمین پر رومی و ششتری و برکهای چمن پر زهره و مشتری حب
بستان خوشی چو روی دلداران بود / رخسارهٔ کل چو روی میخواران بود

سیم سم و سنک

باخود گفتم کذب از نادقه و ماهم بصادقه انکه گفته اند که این صنایع
و بدایع زاده طبایع است و این همه نقشهای چالاک از نتایج آب و
خاک است بدان خدایی که بدخشان را رنگ و طراوت داد و در لعاب
زنبور شفا و حلاوت بخشاد که هر که در ترتیبات و ترکیبات این سخن از
عناصر گفت از عقل قاصر بود و هر که حواله این ابداع و اختراع بهیولی
علت اولی کرد مقصر بود بلکه جمله این ابداع و انشا و اختراع و افشا
تعلق بمکون اشیا دارد و خالق با اشیا کی طبع از این خانه بیگانه است و
عقل در این آشیانه دیوانه در یک جوهر استعداد خل و خمر و در یک
شاخ اجتماع خار و ثمر بی اراده زید و عمرو دلیل است بر وجود انکه
له الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین و چون کامی برداشتم
و قدمی بگذاشتم دیدم بنایی مرتفع و خلقی مجتمع پیری بر بالای
منبر و طیلسانی بر سر روی چو خورشید و موی سپید و لهجه شیرین
و تحفه خوش و زبانی چو خوان از زبانه آتش چون شیر غران و همچون
شمشیر بران در مواعظ می سفت و در این آیه سخن می گفت که افلا ینظروا

الی آثار رحمة الله و خلق را گاه بوعد میخندانید و گاه بوعید میگریانید گاه
چون شمع میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد و گاه چون برق خنده و گریه
درهم می آمیخت و میگفت ای مسلمانان نظاره ملکوت زمین و آسمان و اعتبار
باختلاف زمان و مکان واجبست اولم ینظروا الی السماء الی آخر الآیه
از مختصران و بی بصران نظاره این دقایق و اعتبار بدین حقایق درست
نیاید و الا این عجایب محجوب نیست و این غرایب مستور نه بیت

یتدرک الکوکب الدری بالنظر	و غرة الشمس لا تخفى على البصر

صورت آفتاب فلک آرای محجوب نیست اما دیده بینندگان معیوب است
و اگر غرایب آسمانی مضمر است عجایب زمینی مظهر است و اگر حمل و ثور
گردون دور و تاریک است حمل و ثور هامون پیدا و نزدیک است و اگر
میزان و سنبله چرخ دور است ضیمران و سنبل چمن قریب النور است
ربح الموحدون و خسر الملحدون انکه نبات اموات را نشر تواند کرد عظام
رفات را حشر تواند کرد و انکه از گل سیاه گل سپید و ماند احیای اجسام
و اجرام رانده تواند قل یحییها الذی انشاها اول مرة و هو بکل خلق علیم

خاکسار و نکوفسار باد آنکه گوید این اجزای متفرقه را ترکیبی و اعضای متفرقه
و پراکنده شده را ترتیبی نخواهد بود ان الله یحیی الارض بعد موتها
و یحیی العظام بعد فوتها هر آینه این مطهر را استماع خواهد بود و این نفر و را
اجتماعی و هر صاعی را صاعی و هر متاعی را متاعی وما ذلک علی الله
بعزیز غلام آنم که چشم عبرت گیر و دل پند پذیر داده اند و بعقل و ادراک رو داده اند
که این نقش از رنگ را که آفرید و این بساط صد رنگ را که گسترید
خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که آمیخت و عقدهای ثمار گوشهای
اشجار که در آویخت و عارض گل را که آب داد و زلف بنفشه را که تاب
داد و در بنفشه و سمن تیرگی و روشنی که نهاد و دل بلبل را با عشق گل که
که آشنائی داد صحن چمن که نعت دمن داشت از جنت عدن و عدن
خوشتر است و خاک سیاه هفت اقلیم از هشت بهشت نعیم دلکش تر است

قصیده در صفت بهار است

هوا اکنون نهد بر گلبن از زنگار چترها	صبا اکنون کشد در باغ از شکرف چادرها
سحاب اکنون بیالاید کف گلبن بحناها	نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها

بسان دیده وامق بگرید ابر بر گلها	بشکل عارض عذرا بخندد می بباغ‌ها
گل اندر غنچه پنداری که هست از لعل پیکانی	بنفشه در چمن گوئی که هست از مشک عنبرها
ز بس غواصی باران نیسانی بخاک اندر	زمین‌ها نند دریا شد ز بس در پا و گوهرها
سپهدار بهار اکنون کشد در راغ لشکرها	خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
چو رهبانان نهد گیتی بباغ اندر چلیپاها	چو فراشان کشد گردون بباغ اندر بسترها
کنون حالی دگر دارد بنخور عشق در دلها	کنون فعلی دگر دارد بخار باده در سرها
ز بیم صولت بهمن شد نوروز در بستان	کند از غنچه پیکانها کشد از بید خنجرها

غلام آنم که چون در این بساط بوقلمون و بسیط هامون نظاره کند بداند
که این کسوت شریف طراز صبغة الله ومن احسن من الله صبغة دارد
و هیچ دست تصرف غالیه تکلف بروی نکشیده است و وهم و فهم
هیچ صاحب صنعت استاد بترتیب و ترکیب نهاد او نرسیده است

هنگام گل و لاله ایام بهار است	عالم چو رخ خوبان پر نقش و نگار است
نرگس بچمن در صنمی سبز لباس است	سوسن بصف اندر سپری سیم عذار است

گل عنا حذرا رعونتی در بر که من جمالی دارم و سرو بلند قد را نخوتی

در سر که من کمالی دارم شکوفه سپید قبا در مهد صبی پیر شده و در عهد جوانی
به پیری اسیر شده *بیت* پیریش اثر کرده و در مهد هنوز * در صورت
پیری و جوان عهد هنوز * بنفشه خضیب جابه سبز عمامه چون متفکران
سر بزانو نشسته و چون معیوبان سر در پای شکسته *بیت* چون چنبر عنبرین
بنفشه درهم * کاهیش قدم فرق و گهی فرق قدم * نرگس چون استخاره
بر کف نهاده و سوسن چون اولیا بر یکپای ایستاده نه از ادستی بخشنده

ونه این را پای کشنده *بیت* ... چون نرگس اگر زرت نباشد بر کف
بر پای بایست همچو سوسن در صف ... خیار باید وقت محارات بزبان

مبارات میگوید که چندین منار و سرافراز که سر تو تا بقدم ما پیش نکشد
و شاخ تو تا شکم ما پیش نرسد که تو همه زبانی و من همه بیانم تو خنجر کشیده

داری و ما نیچه گشاده *بیت* ... خواهی که شوی بسبز فلکسای چو من
خنجر بنه و دو دست بکشای چو من ... و سوسن آزاد با بلبل استاد میگوید

که ای مدعی کذاب و ای صیرفی قلاب *بیت* سی روز بهولی د
فراموش کنی بگذر زنوا گوئی و خواموش کنی چون من باش که جز

بر یک قدم نپویم و باده زبان سخن نگویم که سر عشق نهفتنی است نه گفتنی و

بساط مهر همو و منیت نه نمودنی ... از گفتن سر تو دهان بر بستم
هرچند که ده زبان چو سوسن هستم ... و بنفشه مطرا با لاله رعنا براز و نیاز

میگوید که تو دل این کار نداری و تن این بار نه به بادی از پای در آئی و
با تپسی از جای بر آئی آبی داری ولی تابی نداری رنگی داری و سنگی
نداری عاشق تابدار باید نه آبدار و مشتاق سنگین باید نه رنگین هم در
عاشقی خامی و هم در معشوقی ناتمام گاه چون معشوقان رخ افروخته

و گاه چون عاشقان دل سوخته *بیت* ... سر تا سر صورتی و رنگی و نگار
دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ یار ... نماینده و لیکن نا پاینده لطف
ذاتی لیکن بی ثباتی *بیت* ... چون سیل ز کوه نا رسیده بدوی
چون دولت تیز نا نشسته بروی * ... چون من باش که شربت دی

چشیده ام و ضربت وی کشیده ام و با [illegible] تنگی و سکستگی دل
بشکی ذره کم نکرده ام و هنوز از آتش عشق رخ پر دود دارم و در تانم فراق جا کبود

تک باطن دل در اشتیاق دارم ... پیراهن ماتم فراقت دارم

در دیده بنقش تا خیالت دارم ... هر سو که نگه کنم توئی پندارم

و گل دو رنگ چون عاشقان دل تنگ منافق وار یکسوی لعل و یکسوی زرد باطن دیگر و ظاهر دیگر رنگ برنگ مینماید و مس بزر می انداید اگر از وی وفای معشوقان جوئی رخ زرد عاشقانه پیش دارد و اگر نیاز عاشقانه طلبی عارض لعل معشوقانه پیش آرد و شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقی با معشوقی بر آمیخته نه در معشوقی صاحب جمال و نه در عاشقی صاحب کمال بیت چون لاله تهی دست زبوی آمده یا چون گل دو رنگ دو روی آمده و سمن سپید چون عاشقان بلند امید ملوک وار عشق بنیاد و سیم سپید در خاک میاندازد و بزبان حال با مفلس باغ و بامداد زاغ میگوید که مدعیان بمعنی را دهان پر آتش باد و عاشقان سیم را بشب خوش بادا که هر کرا این نسیم باید دست و دامن پر سیم شاید مصرع

مانند سمن سیم در انداز بخاک ... و گل زر دارد و دل پر درد جواب

میگوید که این چه باد پیمائی و رعنامیست و این چه افسون و لاف و فسانه و گراف است و در این رشته بسیم بشیز هیچ خرند نهند ما بسی بوستانهای

قراة

چون ملک عشق بر این مالک

زر جنگ در این بساط افشانده‌ایم که این سخن بر زبان رانده‌ایم بجای هر درمی دیناری

داده‌ایم و زبان بدین لاف و گزاف نگشاده‌ایم ... دل با شادی ز نسیم کی کرد جفت
با سیمبران سخن بزر باید گفت ... و گل سرخ چون گوهر در افشان از

کان بدخشان سر بیرون کرده که آتش در نفط زنید که دور دور دولت ماست و نوبت بهفت زنید که نوبت نوبت ماست و بستان سروی

ما اغبرست و چمن بی بوی ما ابتر ... انجا که جمال ما جهان آراید
خورشید فلک روی بکس ننماید ... و نیلوفر سبز جامه کحلی عمامه

سر از آب بر آورده و گفته که ای نازکان خاکی این چه بی باکیست عاشقی نه پیشه شماست و بیدلی نه اندیشه شما شما را که قدم در آب منیت از غرق چه خبر و شما را که فرق در آفتاب منیت از حرق چه اثر ما باری دل بر مهر آفتاب نهاده‌ایم و سپر بر سر آب افکنده‌ایم

از عشق لب لعل تو ای در خوشاب ... چون نیلوفر سپر فکندیم بر آب

و بیرون این عجایب و ورای این غرایب صد هزار ترجیح و تفضیل و این سخن را هزار شرح و تفصیل که این همه در مشکلات وحدانیت

مستدلان و معللان و در چمن بندگی مسجان و مهللان اند قطعه

کر همی در کوی وحدت آشنائی بایدت — ور همی در معرفت روی و ریائی بایدت

ساکن و جنبنده عالم کواهی میدهند — کر همی بر هستی صانع کواهی بایدت

فحکمه بالها مدرک — وقدرته بالها غایبة

اوارست نصا علی کونه — ففی کل شیئ له آیة

پس کفت ای دوستان بانی و یاران زندانی و زندکانی بدانید که این همه

رنکها مشوبست و این همه نقشها معیوب که کاس غرور دنیا را اندک صفاست

و این نسیم بزان را باد خزان در قفاست باش تا سحاب دی کافور فرو بیزد

و این کلهای صدرنک زرنکار از شاخهای اشجار فرو ریزد تا لعل

رویان باغ را بینی جنازه رنکین بر خاک زمین نهاده و بوستان

چمن را پای در خاک خواری افتاده و بساتین از رخت بخت و تخت و

تاج و ازواج منواکشته و عندلیب هزار نوا منوا شده و غناء سور و سرور

بکار ماتم و غم بدل کشته بزبان حال این مقال میکوید که انظروا یا

اهل الامصار فاعتبروا یا اولی الابصار — این الکرام المواضی کنت منهم

کر همی در چشم عبرت ... کواهی بایدت ... در دیده را ... (margin)

هین لنا این شموسهم واین هم — قالوا اقتضوا انجمهم طرا و قاطبة

لما قضی الدهر بالاجال بینهم — چون ارتحال و انتقال شیخ بدینجا

رسید و وصافی بهار تمام شد و نفیر خلق عام کشت پیر بپای خاست

و سفره سفر را زادی بخواست و کفت خدایش بیامرزاد که بی انکه

در طاعت دعوت کند و اسباب استطاعت این پیر غریب معونت

کند هر یک انچه داشت درمیان افکندند و پیرحمله در انبان افکند و

چون خود را با دستکاه کرد روی عزیمت براه کرد بیت

معلوم من نشد که زمانه کجاش برد — وز بزم روزکار کجا خورد صاف و درد

دست اجل و را بکدامین طرف فکند — پای اجل و را بکدامین زمین سپرد

المقامة الخامسة فی اللغز

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت با من موانستی داشت

و از روی طبیعت مجانستی که در مبادی عهد راحت و تمادی دور

فراغت که شیطان صبی متمرد بود و سلطان هوا متمرد خواستم

در اطراف عالم طوافی کنم و در نقود سخن صرافی و در بحر سخن غواصی

وبعدما تفرقنا
غرب الشیخ وشرقنا

خ...

فتعلقت بضوافر الليل وتمسكت بحوافر الخيل پس برحسب مراد سفر
اختیار بکردم تا از نان که پا از رنگ و بوی بماند و طبع از حسب وجوی
آب کربت از دست ساقی غربت آتش شهوت را بنشاند و باد کربت
از دامن همت خاک آرزو و بهمت نفشاند بیت احداث چشم
از رنگ و از بوی سیر کرد و از نعت موی و وصف روی سیر کرد
دانستم که نهایت حرکتها آرام است و غایت سیر سفرها مقام و طواف
اماکن وصرافی مساکن را اصلی و نصابی هست و نقله را که صورت
مثله است فصل الخطابی نه فالقیت عصی السیر فقلت الرجوع الی الحق بالخیر
روی از موافقت مشعر الحرام مسقط الراس و منبت الاقدام نهادم
بحکم انکه از افواه رجال شوارد اقوال و موارد اقبال شنیده بودم
و از اخبار احرار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل اختیار و غبار
چیده و در مرحلهای عرب دقایق فصاحت آموخته و در قبیلهای عجم
آتش ملاحت افروخته و حقایق مروت و فتوت اقتباس کرده زبان
گزاف گوی دعوی انا خیری میکرد و نفس لاف جوی انا و لاغیری میزد

نخوتی در دماغ متمکن و رعونتی در طبع متضمن بنداری در سر که من صاحب
بضاعت ادبم و کامل صناعت عجم و عربم مرا در هر کلامی متعالیست و

در هر سخن مجالیست بیت	از فضل هنر ار کونه باد اندر سر
سودای هنر ار کیقباد اندر سر	بوسایل این مخایل و وسایط این

جبایل هر جائی از سرمایه خود توانگری مینمودم و خود را از بان خود جلوه گری
میکردم و می ستودم و از سرمایه خود پیمانه می پیمودم و از نصاب خود بضاعتی
بیاران میدادم و از صدف خود درتی دری در کنار همکاران می
نهادم چون عروس رعنا دف جلوه خویش بدست گرفته و چون شاه
سید ادرج نوای خویش پیش نهاده تا وقتی که در طی و نشر اوراق ان سفر
بمد و جزر ان بحار خطار ازوی و بهمن بنوبهار رسیدم و زمام ناقه طلب را
بزمین کشمیر و قندهار کشیدم چون خبایا این سواد و خفایا این بلاد بدیدم
و در مراتع او بچریدم و زلال مشارب او بچشیدم در تعجب ترتیب و تفکر
ترکیب ان بسط و قبض و طول و عرض بماندم و آیه قدرت در خلقت
ملکوت السموات والارض برخواندم و دانستم که در عرصه عالم امکان

آسایش بسیار است و آرایش و نمایش بیشمار و دانستم که آنچه محیط محیط
قدماست و محیط خدماست اندکیست از بسیار و یکیست از هزار بند نای
افزار عزیمت بگشادم و عصا و انبان عزیمت بنهادم فعلّقت لقلبی
و الرفاق اغاضوا تسلّ فما بعد الجنان ریاض بودن را و ران دیار
عزم کردم و رای اقامت بران جزم و هر روز را وقت تبسم صباح
تا گاه تنسم رواح بطریق ارتیاض دران ریاض میگشتم و طرفی ازان
بساط و گوشه ازان سماط می نوشتم تا روزی بمساعدت سعود و
مسامحت حدود رسیدم بالائی دیدم بلند و بر فراز تنی چند از دست
ایام گریخته و در پای دام مدام آویخته چون چشمشان بر من افتاد
و دران سعادت بر من بگشادند گفتی از کمال ظرف با بیای ظرف
مرا میخواهند و بنور معرفت ائتلاف اصل هر یک نسب و اصل من
میدانند و فصل و وصل من میخواهند طایر روح خواست که تا
شریک ان فتوح شود و با ان جمع در تابش ان شمع هم صبوح شود
عنان قالب در طلب کشش آمد و زمام قلب در طرب و جنبش

فحرکنی النشاط

فان القلب تتبعه النفوس	فحرکنی النشاط و هام قلبی

چون از کرانه بمیانه رسیدم و زبانه شمع ان جمع بدیدم سنت اسلام
بجای آوردم و بدان قوم سلام کردم هر یک در جواب هشاشتی
نمودند و بشاشتی فرمودند و از چپ و راست ندائی اهلاً و مرحباً
بخاست و عالم در نضرت بهار بود و زمین در حضرت ازهار و گلبن
در رنگ و بوی بود و عندلیب در گفت و گوی و صراحی صباح
در بر ایشان و اثر راح رواح در سر ایشان و آتش گرم با آب گرم
درهم آویخته و شیطان هوا از عقال عقل گریخته و مفرح اتحاد همه را
یک مزاج کرده و بقراط اعتقاد همه را یک علاج فرموده همه را
بهم پیوسته و درهم بسته و نقش یکتائی بصورت یکتائی بدل شده شعر

چون وی ملبران شده از لاله راغها	افروخته بهر طرف از گل چراغها
بیرون کشیده باده لعل از دماغها	امراض حرص و مایه سودا و داء عجب

همه حمایل یکدیگر میدیدند و مقال یکدیگر می شنیدند همه با شادی
و نشاط پیوسته و بر بساط انبساط نشسته ناقوس وار در بند

لاف خود می بودند و طاوس وار عاشق رنگ خود نه چو شیر و پلنگ
و خروس در عربده و جنگ و سالوس و نه چون تذرو و طاوس
در بند بوی و رنگ و ناموس و چون آسایش و آرایش وی نمود
و کل آن صحبت بوی محبت داد و در صدر آن مجلس چرخ پیکر و دوران
شرب روح پرور و در آن مجمع دایره کردار چون دایره پرکار صدر
رحال و صف نعال برابر بود و در آن حریم محترم چون بطحا و زمزم
مسعود و منحوس و رئیس و مرئوس همبر دور مارم بود و قدح دمادم

فصاحتهم تفوق علی جریر	وایدیهم تجود علی الایاد
اذا نادیت اکرمهم سجایا	یجیبک من کل سمع المناد

و چون حدای سماع مرکب جان را ناخن گرفت و از یاقوت
روان قوت روان ساختن و لشکر شراب قصد تاراج تاج و دواج
عقل کرد و خیل نجار خمار خمر از کوس بروس نقل کرد و نقل مجلس نقل
اخبار و نشر آثار بود و نقل باده روایت اشعار و حکایت احرار بود
و در هر چمنی تماشا کرده میشد و از هر فنی انشاد و انشا می افتاد تلفظ

همه بر او ... ادم بود

نفس ...

خیال

من کل روض و تصرف من کل حوض تا رسیدم بوصف انواع ریاحین
و نعت انوار بساتین و ترصیعات و ترجیعات که در این معنی گفته اند
و درر و غررهائی که در نعت آن سفته اند ما هنوز در شکران مقالات
و سکران حالات بودیم که صدای کلامی بهوش ما رسید و سلامی
بگوش ما آمد و چون جاسوس سمع بشنید صاحب ولایت چشم
محسوس بدید پیری در زی و زینت غربت و هیات حشمت و هیبت
متحلی بحلیه ذلت و قلنسه فلت خلقانی در بر و خرقه بر سر شعار و دثار
او خرقه خلقانی بود و زاد و راحله او عصا و انبانی کهنه بزبان تضرع
و بیان تخشع می گفت ای بحور مروت و ای بدور فتوت هل فی
نوالکم وعد و هل فی ظلالکم سعة در این سایه ساعتی توان غنود و درا
پایه لحظه توان بود که مطیه روح بعصا می گران نشود و سفینه نوح با نبا
تفاوت نگیرد چون این سخن بسمع جمع رسید و هر یک این مقال
بشنید زبان هر یک باجابت اعلام استقبال کرد و پیر را اکرام
و اجلال و هر یک باشارتی بشارتی فرمود و کنایتی عنایتی

دنفرف

ندای

جلال

موبد گفت مپای و در رای که بساط یکرنگ است و باده همرنگ

در کوی خرابات وسرای اوباش … منشی موبد درای و بنشین و بباش

پیر در زاویه نزول کرد و خود را بخود مشغول و باستراق سمع گفت ان جمع

می شنید و بدیده در دیده در هر یک می نگریدو حله برمی تنیدو خورده

برمی چید دران میان یکی از یاران با یکی از همکاران محاراتی میکرد و

در وصف بهار و نعت ازهار مبارزاتی مینمود تا یکی از منتظمان ان

جمع و مقتبسان ان شمع با فرقه که اهل ان صناعت و صاحب این

بضاعت بود فرمود که من درین معنی از گفته دانائی و سفته بینائی یاد وپیشوا

دارم و هم اکنون بیاد آرم

چیست ان آسمان بزیر نجوم … و انجم او بشکل دیگر گون

لذت عشق در برش موقوف … دیده عقل بر رخش مفتون عیش

سرخ و زرد و سیاه و زرد و نقش … بی قلم نقش او چو بوقلمون سبز

ماه و مهر ش ازان گردون بیش … و انجمش از نجوم چرخ افزون

پس ازان پایه بعوقب سرمایه تفاصیل معضلات و تماثیل مشکلات

لغز

آمدند و جنبنی دیگر القا کردند و سخن بمعانی اللغاز رسانیدند و بسمع

انصاف اصغا افتاد و این تعمیه بی تسمیه درمیان نهاد لغز

چیست ان خوب لعبت ساده … نور رخسار دلبران داده

پیش از وقت خویش آمده خویش … بدو روز و دو شب فرو زاده

راست بر گونه پیاله لعل … مانده در قعر ش اندکی باده

پس بر این قطعه ازان جمع نو آیین بندای تحسین و آفرین برخاست

و هر یک این ابیات را باز خواست و این ابداع و اختراع در اسماع

و اطباع جای گرفت ناگاه ازان زاویه پیر منزوی زبان معنوی

بگشاد و آغاز سخن را بر داشت و بنهاد و گفت ای بحور حریت وای

بدور ذریت این شربت از کدام رود است و این رقص بر کدام

سرود خمار بی مل و خار بی گل که دیده است و نوحه بیغم و خروش بی

ماتم که شنیده است صبح صادق از شب عاشق پدید است و این

قفل را هزار کلید است بالای این نظم بدین شکر فی نسب و تشبیب

این سخن بدین ژرفی نه این اشم من المعضلات و المشکلات و السایرات

الدایرات والمغفل المقفل نظم را طبقات است وشعر را درجات
بعضی معلم است بعضی مبهم وبعضی مقفل است وبعضی مغفل نو علیت
که از او ذو الشرفین خوانند وجنسی است که از او ذو الطرفین دانند وشعر بیت
که از او متشابه الاجزاء ومتناسب الاعضا خوانند ودر تحت هر یک کا سنت
وبیان هر یک را مکانی وجولان هر یک را میدانی ومعرفت هر یک را
معیاری ومیزانی نه هر که سخن تواند گفت در تواند سفت وبیشتر ازین
ابکار است که در صدف قلب افکار نهان است ودر پرده سینه نهفته است
ودر جهان ناخوانده وناگفته است اگر شما را ازین ترصیع مرصع
تاجی باید وازین تعبیر ملمع دواجی فانا خطیب الخطبا وصاحب
صنعة الصنعا اینک خطیب خطبا وعندلیب صنعا با شماست
ودر عالم علم نخل وشجر منیت واناء فضل بی تقطیر وترشح نی اگر منحوا امید
پیرایه بکارت ازین مخدرات بستانم وبرهنه شان با شما در یک جا به
خواب نخوابانم وگره محکم هر یک بگشایم واین شموس وبدور را
بشما بنمایم چون پر غیور صوران ذنوبر بر خواید وان عزو ودر بر افشاند

ومعانی هر یک بمکانی
نه هر طلق برنگی بهت ونه
بر مرتق انگبی تا
پیرایه

هرا

هر یک در مقام تحیر بماندند ودر ترفع این درجات هر یک از بضاعت مزجاة
خود خجل شدند واز وهشت ان حالت وشدت ان مقالت وجل
گشتند جمله بسوال نوال پیش آمدند ودست نیاز دراز کردند وگفتند
انعام ناتمام عادت کرام منیت وشراب بی سکر را نگو واجب نه
فابسط لنا هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط پر گفت بشرط الغوث
فی هذا البوس والعون فی المطعوم والملبوس وعلیکم عین الله علیکم
احسنوا کما احسن الله الیکم جمله لبیک اجابت زدند وگفتند تن
وانچه در وی است فدای تست وسر انچه بر وست برای تو است
بدان جواب صواب متبسم الاسنان شد ودر میدان بیان امد وگفت
بدانید که معضلات ومشکلات تازیان انست که لغات سمو شش
بردو الفاظ وحشی نامعهود نگاه دارند چنانکه شعر لبید وولید وا عشی
باهلی وجمله اشعار جاهلیت باز مشکلات ومعضلات پارسیان
انست که معنی ان چند بار بابل بسیار وکثرت افکار شوان دانست چنانکه گفته اند

پیوسته زنن سه یار طلب رنگ وبوی خوش	بی این سه در جهان نبود هیچ رنگ وبوی

با یار لعل روی و تب زرد چهره باش	از عین آنکه هست حاشیه سپید روی
در حل و عقد حادثه که گاه پیش نه	ازا که او سیاه دلست و سپید موی

ونظم سایر آنست که از دهان بدهان وزبان بزبان میگردد وگاه پیرایه رطل طوافان وگاه سرمایه نقد صرافان باشد پاض درپاض دیدها سواد بود وسوادش در سوداى سینها پاض ونظم دایر آنست که از پاى بسر نشود واز خانه بدر نرود نه روایات راویان را شاید ونه حکایت حاکیان را باید چنانکه گفته اند الم تران الشعری سار عنی وشعری حول منک یستدیر وبدیده عقل در روى ننگرد و چندم تمیز روی نپرد این جنس بسیار است واز این نوع بیشمار محفوظات بیشتر عهد این عبت وملحوظات بسزا دهر این که ذکران تطویل بی طایل است وتقویل بقایل ودع هذا الحدیث فذکر معنی هذا الحدیث خبیث ومعنی مقفل آنست که بی مفتاحی نگشاید وبی مصباحی روی ننماید وناخوانده شرط این نداند وسران صنعت را ادراک شواند کرد یکی از انجمله آنست که بیتی بتازی نبوسیی بی عجم واعراب ودیگری

شعر گفته

مل

پهلوی او بنویسی بپارسی هم بران وزن وبران قافیه چون برخوانی هردو یکی باشد وازپارسی تازی نی واز تازی پارسی برتوان خواند بدینگونه شعر

سسدی زمانی نعکر حدیثی	همی سدر وار مانه بود
شنیدی زمانی نکر حدیثی	همی نیدر وار تا به بود

وهم از این جنس مقفلات جنسی دیگر هست که از مقلوب خوانیدن وازن ترکیب دشوارتر است پارسیان را بحکم تنگی لغت وتازیان را اسان تر هست بحکم کثرت آلت استعمال وحریری بر این منوال قطعه آورده است وبدین نسق بتکلف نظمی کرده است وهیچکس در پارسی مصراعی پیش نگفته است چنانکه قایل گوید اس ارملا اذا عرا وارع اذا المرء اسا اسند اخا نباه این اخاوف اسل جنات عاسم ساغت ان جلبا اسرا اذا هبت مرا ارم تبه اذا ارسا وهیچکس در پارسی مصراعی پیش نگفته است ومن از بهر تحریک طبیعت وتعریک قریحت یک بیت تمام آورده ام ودیگر توقف کرده ام تا اتفاق افتد نرگس مرکب یار رای کرم نگ زن

واین در صنعت پیش از آنست که هر مصراعی را جدا توان خواند و معکوس توان راند و منفصل آنست که متعرض معشوقی معین نیست در غزل و متعلق ممدوحی منفرد نیست در مدح و این معنی تازیان راست نه پارسیان را و شعرای جاهلیت گفته اند ان القصاید شرها اعقالها و ذو السرین و ذو الطرفین هر دو یکیست و حریری دو بیت در مقامه خویش آورده است و من هم دو بیت آورده ام

در مقامات حریری

تبازی و ترکی تبازی از این پس   چو در کلبه عشق نحتی تبازی
بیازی در این کوی آخر دل و جان   و گرچه درآئی در اول ببازی

واما متشابه الاجزا و متناسب الاعضا آنست که من دراین دو بیت گفته ام که هر دو را یکسان توان خواند یا معرب بدین نسق

ای جهان از تو شیر بر در بر   روزگار از تو تافته هر سر
ای جهان از تو سیر بر در بر   روزگار از تو یافته هر سر

چون فوج موج آن دریا باوج سما کشید و مدان سیل بحر زخار بثریا رسید اصحاب اقراح اقداح منید جستند و بروفق شرط عمامه و جابه در میان

بنهاد

بنهادند و شیخ را بزبان اعتذار بنواختند و با بینوائی خود در ساختند و انچه داشتند در وی انداختند و بدانستند که گزاف گفتن حرفه سروان است و لاف زدن نه کار مردانست پس هر یک انچه داشتند در میان بنهادند و پیر جمله را در انبان نهاد و آفتاب وار روی عزیمت بمغرب آورد و ثریاوار قصد دیار یثرب کرد

از بعد این ندانم کرو چه خواست   چرخش ز حادثات بیفزود یا بکاست
از کرد فرحبت بعز ماند یا بذل   در جستجوی رزق بچپ رفت یا براست

المقامة السادسة فی النکاح

حریری

حکایت کرد مرا دوستی که مشیر ارباب وفا بود و سر دفتر اخوان صفا که وقتی از اوقات که کسوت صبی در طی خویش بود و شیطان شباب در غی و حله کودکی از نقش خلاعت طرازی داشت و غصن جوانی از نسیم امانی اهتزازی عمر را نضرتی و طراوتی بود و عیش را خضرتی و حلاوتی در هر صباحی صبوحی و در هر رواحی فتوحی بیت
اندم که چرخ را سوی ما دست بس نبود   چشم بد سپهر چون در پس نبود

وقتی که میچکید ز لب شیر کودکی	وز دست شب در قدح عمر خس نبود
واندر طواف بیهده در کوی کودکی	خوف از وای شحنه و بیم عسس نبود
زمان فی اسرته ضیاء	وعیش فی ترائبه سرور
وصبح العیش غائبة العذاری	ولبس العمر حلة البدور

ومن در غلوای آن غرور و خیلای آن سرور با زمرهٔ از ظرفای چمن
با دو صفا از صف بصف و چون باده از کف بکف میگشتم و بساط
نشاط بقدم انبساط می نوشتم و با دوستان از سر طلیش عیش میکردم
وهر روز مضیفی تازه روی میدیدم و هر شب حریفی خوشگوی میگزیدم
از غرهٔ غرای صباح تا طرهٔ مطرای رواح و از حد ذبابهٔ روز پرنور
تا حد ذوابهٔ شب دیجور که مشغول ملاهی بودمی که مرتکب مناهی

که بر بساط عشرت دامن کشیدمی	کاهی ز دست خوبان باده چشیدمی
از آب جز نشان پیاله نجستمی	در خواب جز خیال جمانه ندیدمی

تا روزی یکی از مناشیر دهر و مشاهیر شهر که در فتوت نامی داشت
و در مروت کامی آکه اخوان صفا را بر گوشهٔ خوان صفاء آستحا جمع کند وافکار

ابکار هر یک را بازجوید و نجار بخور هر یک را ببوید و کنه حال هر یک
بداند و درج هنر هر یک بخواند و با آن جمع همکاسه و کاسگر دد و هم
الفاظ و انفاس شود با یکی از آن طایفه که آشنائی داشت و در امر و
نهی اتحاد برادوار فرمان روائی میعادی معلوم و میقاتی مرقوم بنهاد و شب
یلدا از شبهای معین بود و سکبا از خورشهای مبین و بر سکباء مزعفر
معطر قرار دادند و بر لوزینهٔ مدهن بکفن احشیار کردند و چون اصحاب آن
اشارت بدیدند و آن بشارت بشنیدند صوفی وار لبیک اجابت را
لب و دندان شدند و خوارزمی وار لقمهٔ دعوت را معده و دهان گشتند
و دعاهای معده با ختمها صادق یار استند و اخوان از آن فایده
بعیش بر جاستند و حضور آن مائده را بپاراستند چنانکه گفتند بیت

چو نان گندم بسوی تو ای همچو ماه و خور	چون حاجیان بموقف و چون صوفیان بخور

چون اوقات محسوب باجل مضروب رسید و ایام معدود بشب
معهود کشید از آن اصناف اضیاف و کرام اشراف بن الفضل الی
العشق بر یک صفت و یک نسق بدروازهٔ مضیف تازه روی

جمع شدند با معده‌های مدبوغ و اناهای مغسوغ ریاضت مجاعت
کشیده و رنج احتمای بخروزه دیده هریک چون همای استخوان خای

شده و چون نعامه آتش خوار گشته	هریک چو بیان بطبع پاک و دل خوش
مانند نعامه لقمه‌های آتش	پیش از طلب ان غنیمت و آتفاق

ان غرمیت پیری غریب ادیب با ما هم از گشته بود و در مباحثه و مناقشه
هم آواز شده خواستم که از ان مائده محروم نماند و از ان فایده مهموم و مغموم
باز نگردد و صورت ان اجتماع از وی ننهفتیم و قصه ان جود و سماع با وی
بگفتیم و پیر را بر مسند اجتماع بنشاندیم و نص لو دعیت الی الکراع لاجبته
بر وی خواندیم پیر بزبان قاطع و بیان ساطع گفت انی به عهد و لا عاد
یا معشر السادات
خوش بروید خوش بخورید اسباب لذتیان مهیا باد و کئوس احسان
مهنا که تنزل بطریق تطفل عادت کریمان نیست و استجلاب فواید
باجتماع موائد جز سیرت لئیمان نه والکریم یستفضع رزیته ویلفظ کسره من بته
دان الحر لو ازاه جوع صبور فی تلبه قنوع از کاسه و کاس دیگران دست بکش

در کاس تو جرعه اگر هست بکش	از جگر خود کباب کردن به از آنکه

از کاس دیگران

از کاسه دیگران (مردمان بد) شراب خوردن درین قالب مجوف چه خمر و چه جمر و درین
رکن معلف چه خار و چه تمر نه هر که نانی دهد حاتم طائیست و نه هر که خوانی
نهد صاحب رئیست بسعادت بروید که من سر تسلی و دل تطفل ندارم

والحر یشرب من جفنیه بانظماء	وربما یرتضی العطشان بانهار

گفتیم الله الله در این ضیافت طفیل مائیم و اصل تو و در این هیجا
تیر مائیم و نصل تو بر خار بساطی باد که بی تو بگستریم و بدگوار باد طعامی که بی تو
خوریم پیر گفت انچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت است و انچه شما میگوئید
تحکم اصحاب طریقت و چون سخن از روی تحکم رود نه از روی تعلم شمارا
بر جان من فرمان بود و مرا جان در میان بدانید که در شریعت ضیافت
بکرم طبیعت اضافت دارد و این سنتی است مسلوک میان رعایا و
ملوک و کان نبی صلی الله علیه و آله و سلم مثل الممالک یجیب دعوة المملوک

ان زاق حنکلم او رق خمرکم	سیان خمرکم عندی و جمرکم
فوموا تعالا صرحیا بدالکم	فالحکم حکمکم و الامر امرکم

چون بدان مائده موعود کالخشن المسرود بنشستیم و عقدهای احترام

از کردون احتشام با انبساط و ابتسام بکیسیتم بوقت انکه افتاب منور چرخ
مدور از کریبان مشرق بدامن مغرب رسید و کحال شب سرمهٔ ظلام در
چشم روز کشید و مشک تاتار در عذار نهار دمید حالت روز متغیر کشت

وردای صبح معنبر مبت
زنکی شب ولایت رومی روز را
از افتاب تابش کرمی و سوز را

مکرفت از برای دل کینه توز را
نشاند آب تیره سیل شب سیاه
مضیف ظریف با جوانی لطیف

و دستاری نضیف بیامد و کستردنی بکستر دو خوردنی بیاورد و خوانی
بنهاد از روی عروسان اراسته تر و از زلف شاهدان پیراسته تر
چون درج از رنک مزین بهزار رنک و بر هر طرفی انائی و بر هر کوشهٔ
اباء ابا از اناء لطیف و ظرف از ظروف ظریف حیوان بحری و بری
شامل و الوان عقیق و زنی را حامل ثور با حمل در یک برج انباز کشته
و سمک با طیر در یک درج همراز شده شعر اندر اطراف صحن او پیدا

کور بید او ماهی دریا
هفت و همراز تذرو با حلوا

یار و انباز کبک با تیهو
و در هر نوع خضرتی نظرتی و طراوتی

و در هر لقمه لذتی و حلاوتی و چون حالات کاسات سکبا چون بدر
در صدر جای کرفت چشمه خورشید از ان صفا تیره شد و دیده خضر از ان سکبا خیره

یلوح فی جانب الاناء
کانها النهار فی التجلی

تلألؤ الشمس بالضیاء
کانها الماء فی الصفاء

سرکه او چون روی بخیلان و زعفران وی چون کونه علیلان و چون چهرهٔ
عاشقان مخلل و چون لب معشوقان معسل بمغز بادام ملوز و شکر عسکری
مطرز و بزعفران مطیب و مقرز
دوای دل شده و که شفای بیماری

به رنک چهرهٔ بیمار لیکن اندر وی
بوقت طبخ در او کرده سنجی از انار

ز رنک و بوی بسی زرکری و عطاری
الا انها جادت ملون سقم
کایدی یسار فی حلال نعم

و سکباجة تشفی السقام بطعمها
اذا داوها بایدی الرجال تزحفت
چون میر را چشم بر ان سکبا افتاد

لرزه بر اعضا و اجزا افتاد و حالی از جمع و سوزی خواست و چون
شمع بر پای خاست و چون باد بروش ای کرد و پای افزار در پای
جماعت متحیران حالت شدند و متفکران مقالت کشتند و در قیل

وقال افتادند بعضی بزبان ملامت کردند وجماعتی بتیر غرامت کردند
وپیر بر فرار اصرار کرد وخود را بی ثبات وقرار کرد وملامت وغرامت
بر سکون واقامت اختیار کرد وبزبان فصیح وبیان ملیح این بیت اشارت کرد

او دعکم الی یوم القیامة … وسحب العین هاطلة الغمامة
لقد اکرمتکم ضیفا کریما … ولکن فی الحقیقة لا کرامة
وانی قد فررت وکم فرار … اذا ذکرت احسن من اقامة

پس هریک از یاران وهمکاران زبان تلطف بیاراستند وموجب
این تفریق ازوی بخواستند وان مجادله بتطویل رسید وان کفت وکوی
بتعلل کشید پس پیر کفت ماشاء الله کان وعیاقان لهاستن این در
ناسفته نیکوتر است واین سخن ناکفته بهتر است پس اکر از اطلاب این
واجبار این خفیه چاره نیست واین الحاح والتماس را کنار نه
بهمه حال شمع امشب فرو باید کذاشت واین مائده موعود را پیش
بر باید داشت که شرط میان من واین مطعوم بعد المشرقین است
وجمع میان من واین معلوم کالجمع بین الاختین واین انعام در حق من

وحرکفرا

موجب تکفیر است واین اکرام واطعام نزد من علت تعزیر است ومن
ازان قوم نیستم که بطمع دانه در دام آویزم وازملامت آجل وغرامت عاجل بپرهیزم

مخور از روی شهوت وودونی … ازپی آز وحرص افزونی
لقمهٔ نان بود که دارو بار … از پسی لقمهای صابونی

حاصل الحال بعد طول المقال ان بود که بر کرسنکی سه روزه صبر
کردیم وصبح را بر قطع ان مائده جبر کردیم وتخم صابری در سینه
کاشتیم وخوان وسفره از پیش بر داشتیم پیر برفت ودلها غمناک
وویدها در فراک دریی او میرفت

جان ای شتاب کرد چون او بشتافت … دل بر اثرش برفت چون وی بشتافت

پس هریک روی بوی کردند که ایها الشیخ تعففت حیوتنا فقصوا
عما فاتنا پیر کفت ای رفقه احرار وای زمره اخیار قصه که مرا ست

بی تاب شکیبا در دو شب یلدا که نشود … ففی ما تدکهم کم مفرط
وفی قصتین طول کقصه غلک فاحش … بدانید ای اخوان صفا واعوان

وفا که من وقتی در ابتدای شباب ودر اثنای اغتراب به نیشابور

رب نظره دونها السلاب
رب اکله یمنع الکلاب

قصتی

رسیدم و آن خطه آراسته و پیراسته بدیدم گفتم در میان چندین آرایش
و نمایش روزی چند آسایش توان کرد چنانکه غربا در شارع اعظم نشینند
تا بد و نیک احوال عالم ببینند بر دکان بزازی بنشستم و با آن صاحب
دکان دوستی پیوستم و رفقت گرفتم و هر روز از وقت تنفس صباح
تا گاه تغیر رواح بر طرف آن دکان بودمی و سخن اجناس مردمان
می‌شنودمی و بحکم مواظبت و مراقبت روشنائی پدید آمد و با صاحب
دکان آشنائی و چون مراتب صحبت دوستی استحکام پذیرفت
و ماده مودت وثاقت گرفت خبایای اسرار در میان نهادیم و
خفایای ضمایر بر طبق عیان روزی خواجه بزاز از روی اکرام و اعزاز
با هزار اهتزاز روی بمن کرد که من در شمایل مخایل تو فضایل می‌بینم
چه باشد اگر نانی بر خوان ما بشکنی و لقمه با ما بر نمک زنی که رسم
ضیافت قدیم است و حق ممالحت عظیم و از این است که قسم آزادگان
و عهد حلال زادگان چنانکه گفته‌اند

چون آفتاب و ماه قدم بر فلک زنیم	گر با خیال وصل تو نان و نمک زنیم

ما را

ما را که میزبانی وصل تو شد یقین	حاشا که بعد از آن نفس از کوی شک زنیم
اندم مباد مان که باشراک و اشتراک	دستی در آستین غم مشترک زنیم
ایداده وعدها ز کم و بیش صبر کن	تا نقد عشوهای تو را بر محک زنیم

گفتم که تو را بدین احتجاج احتیاج نیست و در این باب الحاح و لجاج نه که
این رسمیست محبوب و سنتی است مندوب و مقصدیست مرغوب
بالعین و الفرق کالریح بالبرق بشتابیم و فواید آن موائد دریابیم پس شبی
از شبها که جسم اوهم شب بسواد مجلل بود و چشم ایام بظلام مکحل و فلک
ردای نیلی برداشته و هوا طیلسان میلی خواجه میزبان آشناوار
بدر آشیانه آمد و سایل وار بدر خانه گفت امشب حجره میباید آراست
و این رنج از طبع میباید کاست گفتم مرحبا بالضیف الکریم فی اللیل البهیم چون
بر عتبت مضیف نگاه کردم رو در روی براه کردم و هر نفسی تلطفی می‌نمود
و تکلفی می‌افزود و تعطفی می‌فرمود تا پاره از راه بریده شد و طرفی
از این سخن گفته و شنیده شد پس روی بمن کرد و گفت بدانکه از این
محلت تا محلت ما هزار و اند گام است و در این میان صد کوی را

نام است و آب این محلت خوشگوارتر است و هواء این سار کارتر و این
محلت سخت مذموم است و بر غربا شوم است آبی روی دارد و هوای بی
وعفونت بر این تربت غالب است و عقوبت بدین مسکن و معدن اهل
مثالب است مدابر و مفالیس و اهل حیل و تلبیس اینجا باشند و ناتوب و خمار و
و دار و عکار اینجا تراشند و مخصوص است بجمع راندگان و طایفهٔ بر
جا ماندگان و محلت ما محلت مناشیر و مسکن مشاهیر با خود گفتم خه خه
و علیک عین الله نخستین قدح درد آمد و اولین تشریف برد
هر سخن که بر این منوال بود در خور وقت و حال بود پس بر نزغات
شیطانی و عثرات نفسانی حمل کردم و این بساط نوشتم و لاحول کردم و
برگشتم پس گفت ای جوان عزب بدانکه شب بیگاه است و تا بخانه ما
میلی راه است که بانوی خانه حجره می آراید و آمدن ما را می پاید و گفته اند
که عزب کور و کر بود و مفلس طالب شور و شر باشد تو چه دانی کان
مستوره از کدام عشیره و قبیله و چگونه لطیفه و جمیله است و ما را با او
از چه روی پیوند است و دوستی او مرا تا چند است از این در شاید تر

برفته زند بایه مشفق تر است و از کنده پر زال برشوی جوان صاحب
جمال عاشق تر امروز از مبادی صباح تا منادی رواح در ترتیب
کار تو و ترکیب حسن نوبهار تو بوده است یکپای در مطبخ و یکپای در
مسلخ و یکدست در تنور و یکدست در خنور دود سیاه بر عارض
چون ماهش نشسته و پشت دست چون بلورش از آسیب دیگ

وتنور چون شکم سمور گشته بیت تابان میان دود چون ماه از میغ
دانی که بود جور بدین کار دریغ باش تا هم اکنون بینی و دانی

که اثر بیش از خبر است و عیان بیش از بیان با خود گفتم که وصف زن
از زن در گذشت انشاء الله که در این معاکهه سیر باشد و حکایت
با ثالث خیر پس گفت راست گفته اند که عزب دوست نشود و هم زر
و پوست بگردد و آخر نپرسی که از این اصل فصل چند است و از این
زرع فرع چند اکنون ناخواسته بنمایم و این راز بگشایم بدانکه
مرا از وی پسری است و دختری یکی ماه و دیگر آفتاب یکی شمع و دیگر شهاب
دختر گوئی مادرستی در ملاحت پسر گوئی پدرستی در فصاحت و آن

نشان آزادگی و حلال زادگیست و دلیل طهارت حسب و طراوت
نسب است و بدین توان دانست که مادر در جوانی بیباک نبوده است
و مجاری رحم جز پاک نبوده است گفتم انکه تو را باید بدیگری نگرد
و انکه در بند تو بود بدیگری نگشاید بدین ترتیبات احتیاجی نیست
و بدین تشبیهات رواجی نه الحره دره سخن در یتیمه کار حسن خود

وخفتن با جره کریمه کار هر کس نه | و اشبل ان اضحی و بات ضیفا
لا یرتضی العجل السقیط صحیفا | گفت بارک الله فیک و شر الدر

من فیک این سخن نیکو گفتی و این در لطیف سفتی یاد دارم تا امشب
پیش جماعت خانه باز گوئی و آخر الامر در میان این شنیدن و گفتن
نزدیک نماز خفتن بدان کفت و گوی بسر کوئی آمدیم گفت بشارت
تورا که بمقصد اصلی رسیدیم و موقف وصل دیدیم دل خوش دار
که تا سرای ما بسی نیست و کشاده طبع و خرامان باش که در راه
خوف کسی نه که اهل این محلت همگیشان من اند و بیشتر از خویشان من

فقر المرء فی نظر من اقارب | و لا تقل العقارب کالعقارب

وهذا القدر یغنیک

اذا ما المرء ساعده بجوده | فقد طال المطالب و المارب

پس رسیدیم بکوچه تنگ و تاریک و دهلیزی باریک گفت قف
مکانک و خذ عنانک بشرفات خیابات رسیدی در تکرر و تعرضات
عرفات آمدی درنگذر پس از ساعتی با چراغ نیم مرده بیرون آمد
و آواز داد که درای و بیای که رحبا بسر آمد و کنجها بدر آمد چون بدرون
از شارع قدیم بحریم آمد مرا در گوشه بنشاند و خود در پستوله بماند و با
عروسان ببازی و کودکان لطبنازی مشغول شد چون زمانی بود
بیامد و گفت بدان و آگاه باش و غبار اچون من پشت و پناه باش
که این سرای که می بینی و در وی بخوف و رنج می نشینی در عهد قدیم
زندانی عظیم بوده است خونیا زاد این حجره نشاندندی و سرهای
مردان در این خاک افشاندندی و هنوز در زیر این خاک هزار
بیباک و شخص ناپاک هست و من این را بلطایف الحیل و دقایق العمل
بدست آورده ام و چون صیادان در حبایل و شست آورده ام و در
صاحب دار را بزیر دار برده ام و بسی عشر و سعایت کرده بهزار

نیز رنگ و رنگ این خانه بجنگ آورده‌ام و هنوز یکی از آنها که خصم این
خانه است طرح این ویرانه است و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری
و پند گیری و بدانی که کسب مال بی غصه و وبال نتوان کرد و سبز
خرصاف از گزاف نتوان خورد و بعد از آنکه این بدین وجه بدست
آورده‌ام جمله را پست کرده‌ام و دیگربار هست کرده‌ام و بسی امانات
فقرا و ودایع ضعفا بر این در و دکان و صحن و ایوان و بدین هر یک رواق
که برسم عراق کرده‌ام سیم پنجاه مسلمان انفاق کرده‌ام و غربا نرخ این
چه دانند و اد بانرخ این چه شناسند و کارگر این در و دیوار را روز
نامه‌ایست و پرداختن این رنگ و نگار را دفتری و خانه‌ایست و این
خط خط بر تو خواهم راند و حرف حرف آن بر تو خواهم خواند تا چون
درج خرج من بخوانی قدر و ارج من بدانی باش تا ساعتی بخریم و یکبارگی
موعود بخوریم پس روی بکار آریم و دست بشمار بریم پس این سخنها
بنهاد و بکاست و طشت و آفتابه و جابه بخواست و گفت ایها الشیخ
الطشت و الغسول تعلم بها نعمة الرجل بدانکه این طشت در بازار دمشق خریده‌ام

بهزار عشق و این آب دستان بهزار دستان بدست آورده‌ام و این
دستار که پرستار برگردن دارد در طرایف فروشان طبرستان
خریده‌ام و از میان هزار برگزیده‌ام و مرا در غلوای وحشت و در ابنای
این وحشت کار بجان آمده و کارد باستخوان رسیده است **بیت**

دل حقّت تاب گشته و تن را تب آمده	دم تا بجان رسیده و جان تا بلب آمده

و چون تنور سینه بدین آتش بتفت و میزبان از پی ترتیب خوان برفت
گفتم لیل الطالع صبح ساطع و فرصة الغالب سیف قاطع لا غرو
اذ ان من المستلمین و الفرار عن هذه المقام من سنن المرسلین هنوز
وصف قدر و حقو و نعت دیگ و تنور مانده است و مجمل و مفصل
آن ناخوانده است و هیزم که که سوخته است و آتش که که افروخته است
و مطبخی طبخ آن از که آموخته است و سرکه که از کدام انگور است و عسل
که از کدام زنبور است و نان که اصلش از کدام گندم است و آن خمیر
چند است و آب که از کدام سبو است و اصلش از کدام جوی است و بمرد
که از کدام شجر است و کاسه که از کدام حجر است و خوانچه خراطش که بوده است

وسفره که خیاطش چگونه دوخته است اگر کار بدین تفصیل رسد این تلخی
بجان شیرین کشد فنعوذ بالله من ألیم تبیع ومن ابی رتیع باخود گفتم از قضای
مبرم حذر کردن روی نیست وازین بلای محکم حذر پرهیز رائی نیست دست
برور نهادم وبند بسته راگشادم وتن بدست قضا وقدر دادم وراه
راست برگرفتم تک تاک میرفتم واین بیت می گفتم بیت

ان به که زمن فارغ وآزاد شوی ... زیرا که مرا نیابی ار باد شوی

وچون بر صوب صواب بازگشتن نتوانستم ودران مضایق راه ندانستم
چون اسیر عشوی قدم در جر وجوی می نهادم وچون مست وشیدا
برو رو ودیوار می افتادم با عجلت وضلالت بدان کشید وان جماعت
بدان انجامید که فوجی از عسس از پیش وپس بمن رسیدند وزخم چوبم
گریبان کردند وچون سیرم عریان سر وپای برهنه بزندانم بردند وبا
زندانیانم هم میان کردند وبدست جلاد جر سم سپردند ودو ماه در انجا
با دزدان ورندان درچاه زندان بماندم وهیچ دوست از حال من
آگاه وکس را سوی من راه نه تا روزی برای دفع بینوائی با سم ورسم

کدائی مرا بدر زندان آوردند وبدریوزه برپای کردند خرقه وکلاه ژنده
برسر وکنده درپای ونمدی بر پشت وکاسه درمشت بر شارع اعظم
باستادم وکاسه کدائی دریوزه بر دست نهادم اتفاق را همشهری بمن
رسید وتیز در من نگریست ورجال احوال من زار بگریست پنداشت
که شور وفسادی انگیخته ام یا خونی بناحق ریخته ام چون صورت حال
بشنید ومعلوم کرد که ان ذلت چندان تبعه وذخیره وان جنایت
اسم کبیره نداشت رفت وخبر بدیگر یاران برد وقدم بر ابواب حجاب
بفشرد وغرباً پاشفشه واین سخن را با والی بگفتند ومثالی از امیر
عسس بوکیل حربی آوردند ومرا بعد از دو ماه از حبس بیرون کردند
وچون ازان سختی رهائیش یافتم وازان رنج بآسایش رسیدم از مسجد
آدینه آغاز وشکرانه ان خلاص با جلاص دو رکعت نماز کردم واول
بوعهدی موکد ونذری مؤبد مخلد کردم که هرگز با ابنای ابا
سکبا ودر هیچ خانه ننشینم ودر مستی وهشیاری روی هیچ میزبانی نه بینم
ای اصحاب واحباب قصه من از هزار غصه یکی است واین عهد

زندان چاه ...
نماز دوگانه بگزاردم
عهد ...

و نذر از اسلام و دین است و بعد از این فرمان فرمان شماست و
سر و جان در پیش همان شما بر هر دل و جان از آن حال بسی درد و رنج رسید
و هر یک بدان غم بیاردم سر و کشید و گفتند ای کیمیای رنجوری ایران
عذر معذوری و بدان اضطراب مشکوری و بدانچه گفتی مشهوری و ما هر یک
نذر کردیم و سوگند خوردیم که از آن اباء نخوریم و در آن ابتدا نکنیم و بی
سکباء آن شب بسر بردیم و آن شام بسحر آوردیم و گفتیم **و نذر کن**
فیک جهدنا و لا تنقص فیک عهدنا و بلطایف و وظایف و بما جوی فی
و صابونی پناه جستیم و دست از سکباء ناخورده بشستیم و دل بر آن
همان بنهادیم و کاسه سکبا بدربانان دادیم و آن شب تا روز این حدیث
پیش افکنده بودیم و چون شمع گاه در گریه و گاه در خنده بودیم و چون
عذار رومی روز بدرخشید و قدم زنگی شب بسنجید تا صبح بجستن
همعنان شد و چون شب گذشته آرزوها نهان گشت **قطعه**

ور بعد از آن ندانم چرخش کجا کشید	با واقعات حادثه کارش کجا رسید
در گفت و گوی نفس طبیعت کجا فتاد	در جست و جوی نقش آید کجا دوید

المقامة السابعة في اللغز الشمع

حکایت کرد مرا دوستی که در مقالت صفت عدالت داشت
و در معاملت نعت مجاملت که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات
با رفیقی اتفاق کردم و عزم سفر عراق کردم و خواستم که آن سعی باطل نشود
و آن سفر از فایده عاطل نشود بهر شهری که میرسیدم طلب اهل معانی
میکردم و نیت اقامت نماز چهارگانه میگذاردم تا در غلوای آن شوق
و عشق نزول کردم بخطه دمشق شهری دیدم آراسته تر از سینه زاهدان
و پیراسته تر از زلف شاهدان چون عارض حوران پرنور و چون جیب عروسان پربخور

در ترتیبش پدید امارات فرخی	اهل بهشت گشته از و مرد دوزخی
پیراسته چو طره ترکان خرگهی	آراسته چو عارض خوبان خلخی

با خود گفتم اگر تماشایی باشی و اگر دو دیدی رسیدی اینان طوافی بنه
که همیان صرافی بدست آمد و چنگ از خرچنگ بدار که ماهی بشست
آمد برو که این صورت زیبا بی معنی نبود و این خط عذار بی حالی و معنی نبود
چون گامی چند برداشتم و رشته چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و هنگامه شکوه

بر سران مربع پری دیدم در مرقع ابنائی بر دوش و طفلی در آغوش و سلبتی
پیت و عصائی در دست کلیمی در بر و کلاهی بر سر و جمعی در بند دیدار او
مانده و خلقی بسته گفتار او شده و پیرشکلی بر عصای خود منکی صموت کالحوت
و سکوت کالبیوت ساکت و صامت استاده و حلقه کمین بگشاده
و دیده در زمین نهاده چون ساعتی از روز برگشت و ازدحام از حد بگذشت پسری
با عارضی پر دمع روی بدان جمع کرد و گفت ای مردمان خط دمشق بدانم
که منم طبیب علت عشق و صورتیکه از تغانه و عشا غریب تر است منم
و شکلی که از زرقاء یمامه عجیب تر است منم منم آنکه خفایا ضمیر بر خوانم و رازها
اثیر بدانم و معمیات اوهام دریابم و مخبیات ایام بشناسم در جسم و جان
سخن گویم و احوال نابوده عیان کنم و از انس و جان خبر دهم اخبار ناشنوده
بیان کنم زنگ از رو بیابوعید بزدایم و زنگ از دلها بحدیث بزدایم
و آنرا که خواهم بنکوهم و آنرا که خواهم بستایم قدوه فضلای دهر منم و قبله
علمای شهر منم گر هست سؤالی تا جواب گویم و گر است مشکلی تا صواب
جویم و ببرهان عقل بصدق و صواب بگویم چون استماع جمع در بند شد

دل از غرور

و آتش دعوی بلند گشت جوانی بر پای خاست نیکو دیدار شیرین گفتار
ملیح بیان و فصیح زبان گفت ای پیر لاف جوی گزاف گوی درخت
دعوی را بسیار شاخ است و عرصه گفت گو بس فراخ است چندین
متاز که این عرصه بس تنگ است و چندین مناز که این حرفت
پایه تنگ است از دایره پرکار دعوی نقطه کار آی و از عالم گفتار
بعالم کردار گرای که بضاعت شاعری نه صناعت ساحریست که
از و چندین سخن لاف توان افزود و از دروا و چندین صاف توان
همود که زنان با مردان درین حیلت شریک و انبازند و پیران با کودکان
در این حیلت هم تک و تاز پس گفت ای پیر کاهن وای واعظ مداهن
درین دعای عریض و انشای فریض تو راحس ابتر است امتحانی در
لغز شاعری هوشدار و آنچه خوانم بگوش دار

چیست آن معشوقه کورا نه خاص است و نه عام	با حریفان سر بسر یکسان بود در التیام
گاه در تیمار یار و گاه بر دیدار خود	خوش همی خندد مقیم و زار میگرید مدام
در پناه وصل او یکرنگ باشد روز و شب	با جمال وی او یکسان نماید صبح و شام

حس مس

هر کجا دیدار او باشد خجل باشد ضیا — هر کجا رخسار او باشد نهان گردد ظلام
نیست او را سوختن در مذهب صوفی وبال — منبت او کشتن اندر ملت تازی حرام
گاه باشد جسم او در جامهای شعر زرد — گاه باشد پای او در فرشهای خیم خام
در فنون اشغال و در صنوف فایده — ابتدا او چون صحیح و ناقص او چون تمام

پیر چون این ابیات بشنید طنازوار بخندید و گفت ای جوان این در احمقانه که سفتی و این سخن کودکانه که گفتی همانا که از این بحور جوئی تو رسیده است و از این بخور بوئی بمشام تو نشمیده است نه هر نظمی روایت را شاید و نه هر نثری حکایت را باید شعر هست که محل او شعر نیست و شعر هست که مقدار او شعر نیست در بیمعنی استادان را نظمهای رقیق بسیار است و معنیهای رقیق بیشمار و این شعر که تو افشاندی و این قطعه که تو برخواندی بس غث و رث و معیوب و مغضوب است و هم درین مسما بر وجه معما گفته اند

سفتی

معما

این چیست چو رخسارهٔ عشاق مذهب — مجلس ز وی آراسته و بزم مرتب
تابنده چو ماه است و درخشنده چو خورشید — رخشنده چو برفست و نماینده چو کوکب

روح

روح است که نازش و سرمایه او جسم — روز است بر رخساره و پیرایه او شب
که نقرهٔ از آو نهد بر پی او رخ — که آهن و پولاد نهد بر لب او لب
نی ساخته از آتش و از آب و لیکن — هم آتش و هم آب درا خراش مرکب
همطلعت خورشید سپهر است در آفاق — خورشید که دیده است که دارد فلک از شب

پس پیر گفت یا قوم قد شغلنی السؤال عن الحال و الهانی الخصام عن الجدال گرا افتد که بملاحظه بچشم کرم ملاحظه کند و بی مکاوحه مسامحه نماید و آنچه دارد در نبد بسته در این رشته بگشاید راوی حکایت کند که چون کار مناظره بدین حد رسید و جزر محاوره بدین مد کشید گفتم چگوئی در مجادلت دیناری مدور و منور و چون رخسارهٔ معشوقان نگین و چون سرمایه رقیبان نگین در میان عاشقان شیدا و طعمهٔ معشوقان رعنا بستد و بنواخت و بر دهان رابنداخت و بر بدیهه این ابیات بپرداخت لغز باسم زر

ای آفتاب طلعت و ای مشتری محل — امروز مر تو راست در آفاق عقد و حل
که بستر تو آتش و که چادرت آب — که خازنت زمین و گهی مادرت جبل
روی تو تیره روز مرا کرده پر ز نور — وصل تو عیش تلخ مرا کرده چون عسل

در تست مانده خلق زمین را همه امید — در تست بسته اهل جهان را همه امل
یکسو شود بعون تو از حالها فتور — بیرون شود بسعی تو از کارها خلل
پو پایان تست تاجر غواص در بحار — جو پایان تست طالب صیاد بر قلل
زیبد لقب نهاد تورا خواجه بزرگ — شاید خطاب کرد تورا صاحب اجل

وچون وا این سخن بداد بوسه بروی داد و بر سر نهاد و زبان بدعا و ثنا برکشاد گفتم چگوئی در دو می هم رنگ او و در دیگری همسنگ او تا براول ضم کنی و چنانکش مدح کردی فم کنی بدید و بخندید و چون کل بشکفت و بر بدیهه این ابیات در مذمت زر بگفت

ای طلعت تو نحس تر از صورت زحل — ای خوب تمه نقابه و وی بنک تو بدل
احباب را زمهر تو از یکدگر فراق — زنها در از عشق تو با یکدگر جدل
مر مرد را توئی بهوا سابق قضا — مر خلق را توئی بهوس رهبر اجل
دلبند بی ثباتی و معشوق شوم پی — محبوب بیوفائی و مرغوب بتبدل
در چشم اهل دانش و در دست اهل عقل — بیوزن همچو بادی و چون خاک بی محل
مسجود احمقان شده چون نار و چون صلیب — معبود ابلهان شده چون لات و چون هبل

وچون کنه فضل او بشناختم کیسه و انچه در وی بود بروی انداختم و جائی دیگر بپرداختم و بعد از ان بسیار بدویدم و در کرد او نرسیدم قطعه

معلوم من نشد که در ایام خود چه کرد — با وی سپهر منقلب و بخت بد چه کرد
از وی قضای مبرم و حکم ازل چه خواست — با او حوادث فلک تیزرو چه کرد

المقامة الثامنة فی المتصوف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در سر صفائی که وقتی از اقسام مراتب نفسانی و از مواهب مناصب انسانی دولت براعت و بلاغت یافتم و از خواندن قران مجید فراغت یافتم و از علم افاضل استادان فرا بدل جمعی و فرا آمدم و از تخته ابجد حروف بدقر مائتین و الوف رسیدم و از کلام ربانی شعر سنائی نقل کردم و با ادیبی که کامل بود در صناعت و بضاعت و نادر و سائل بود در بلاغت و براعت **شعر** ائتلاف داشتم

فقلت للنفس جدی بعد فی الطلب — فانما الشرف المحمود بالادب
وقرب العیش للبطلان و ایته — احفا فنا فی طلاب المجد و الحسب

لا تفخرن بجدود قد مضوا حججا
فالفخر بالادب الموفور لا باب

لا تفتخروا بالجدود قد مضوا حججا (correction written above the line)

فوق المناصب فضل لو ظفرت به
و حدبت فی الخمر معین لیس فی العنب

هرکه او ورا ادب طلب نکند
بر بساط شرف طرب نکند

ادب آموز اگر همی خواهی
که زمانه تورا ادب نکند

نور روز یقین کجا یابد
انکه در دیده کحل شب نکند

و نیز شنوده بودم که هر مولود کتباز یانه تعریک مادر و پدر تعذیب و تادیب نیابد مؤدب ایامش بسی سالکی ادب کند و غریم حوادث ان دین ازو طلب کند چنانکه گفته اند

من لیس یبکیه ناصحوه
ضحکت من حاله عداه

و احسن الناس من یواری
خاتم عقباه مستلاه

ادبه حوادث اللیالی
من لم یؤدبه والداه

پس چون روزی چند در این تک و پو بودیم و از این جهت وجوی را آسوده رخت از ان منزل بر خر نهادم و قدم از این مقام برتر گذاشتم که گفتم این منزل خیمه اقامت را نشاید و از این متاع ذخیره قیامت نیاید که در جناب

عاجل

عاجل و نجات آجل در این علوم بسته نیست و در این معلوم پیوسته نه

این خانه نه خانه خردمندان است
کاین پیشه جاهلان و خورسندان است

با خود اندیشه کردم که قالب انسانی که نتیجه صنع یزد انیست و ترکیب الهی که مطیه اوامر و نواهیست نه همانا که از ظلمات اصلاب و ارحام بدین بارگاه عام و کارگاه پخته و خام بدان آمدند تا حافظ و حامل بار لغت کرخی و بلخی شوند و یا نقش تخته عبارت تازی و حجازی خوانند که شاخ شعر لبید و ولید و و انسق انساب بنی قحطان و بنی شیبان علم و منهج و تجارت مرق و مربح نیست که در علم لغت عرب و در رفع و وضع ادب بدرجه خلیل و اصمعی پیش توان رسید و این هر دو الراسخون فی العلم بس سنگ بیارد و بر محکمه الراجون فی الفضل بس رنگی ندارد و چون از عالم علم گذشتی و این بساط عریض را در نوشتی و قدم مجاملت در کوی معاملت نهادی هیچ طبقه موزون تر از فرقه متصوفه نشد و هیچ طایفه با ادب مناسب تر و با فعال مهذب تر از فرقه کبود پوشان نیشد اداب طریقت ایشان اسلم است و

مُتراکب

و اسباب حقیقت در ایشان فراهم حله پوشان عالم عمل اند و قاطعان
راه رجا و امل و جامه سوک و غوائر هر دو عالم بر سر افکنده اند و بساط
ترفع از اقامت شعری بر برافکنده اند و تجار بی تصرف و اسخیای
بی تکلف اند چنانکه نص تنزیل است اغنیاء من التعفف گفتم خود را
بر ذیل ایشان بندم و بر فتراک خیل ایشان بپیوندم و این مراتب و
مراسم بر دست کرم و بدان وظایف و مراسم استظهار جویم بود که
بمتابعت این شیران صیدی در دام آید و بدولت آن شیران شرابی در جام

گرت باید وصال طره یار	با نسیم خوش بهاری رو
ور نخواهی که مشکبوی شوی	بپهلوی آهوی تتاری رو
در پی هر چه کان مراد دل است	که بباره که بساری رو
با قناعت چو آشنا گشتی	در زوایای کم بساری رو
ز ویاران ز بیم عسر صباح	در شب عیب پوش تاری رو

باز اندیشه را شبانه دیگر پیش آمد و فکرت را بهانه دیگر در راه آمد
گفتم مرا این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است و حرکت نامعلوم بشمار

و من خود از اسم و مسمی میگریزم در مشکل و معمی چگونه آویزم در این شیوه
مقالات و مقامات است و در این پرده رموز و طامات و من از ولایت
بچوز و لا بچوز می آیم بدین کنوز و رموز بر دارم من چه دانم که کثرت اکل و شرب
که منهی شرع است از چه وجه مندوب است و من چه دانم که حال و قال چه با
و من چه شناسم که نقار و غبار از چه خیزد و من چه دانم که مشاهده و مجاهده را
معنی چیست و من چه دانم که شاهد و سماع را چه رخصت از کیست اگر این
مشکلات موهوم با دراک طبیعت مفهوم شود مرا با این فرقه سر و خرقه در
میان بود و جان آدمیت در ارادت این طبقه ارزان و رایگان بجانید
و بهر وقت که زمره از ایشان بهم بودندی و طایفه در گوشه بیاسودندی
من نظاره آن جمع و پروانه آن شمع بودمی و جاذبه طبیعت دل را در کار
میکشیدی تا از آن زمان که نقطه دل چون نقطه دایره پرگار شود و آفتاب ترود
بر سر دیوار بماند و دل آثار آن طریق اختیار کرد و همت از زاویه آن حد
فرود آمده پس گفتم صاحب طریقتی بایست که مرا خرقه پوشیدن را
اضافه بودی و حواله این عروسی و ضیافت بدو شدی تا برکت

چنانکه گفته اندیم

دستار من درین تکیت مقامی یافتمی و در این شیوه آرامی گرفتمی نظم

ای انکه چون ز زلف بعارض در افکنی کوئی که بر شکوفه همی عنبر افکنی

که خوناب از طرف عسکر آوری که در ناب در صدف شکر افکنی

که دلبری خلخ در طره افکنی که ساحری بابل در عبهر افکنی

چون آفتاب خرقه برد کشم زنو گر خرقه بدست خودم بر سر افکنی

من لب نهاده بر کف پای تو بنده وار تو در خیال انکه ز پایم در افکنی

چون آفتاب خرقه بر دریم گر زنو / گر خرقه بدست خودم بر سر افکنی

پس در طی و نشر این گفتگوی و کر و فر این جست و جوی روزی چند عنکبوت وار روز کار بر در و دیوار این حدیث تنیده و نقاش نسیم خطی چند بر صحن و سقف این معنی کشیده تا انگاه که نضج علت بهم کشید و تشنه بادیه بزمزم رسید

فلان من الدهر الاستی جموده فلاح من الصبح المضی عموده

بامداد خبر دادند که صاحب طریقتی کبود پوش دوش از طرف اوش رسیده است و بجمال خویش زاویه اصحاب صفه را بیاراسته است و اصحابنا امروز بزیارت قدوم او مشغول اند و در ریاض ان اقبال و قبول اند من نیز بدیده کرد ان راه رفتم و ان عروس را در حجلۀ تکبعتم و چون با دیده اجزا بوزیدم و چون

ما بهمه اعضا بدو دیدم تا انجا که حلقه ان اجتماع و توقفان استماع بود ما اشنائی ما تقدم آمد و شد خانقاه مرا مسلم شده و آشیانه مرا مرانکم و چون خود را در ان حلقه رای کردم پری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون فلک کبود دلق محاسنی به بیاض نور دل مخضوب و روئی بقبول دل محبوب از سر قالب و جسم برخاسته و ماده اسم و رسم کاسته روح صرف و نور پاک و عقل مجرد و سیما مفرد و صورت ملکی و ترفع فلکی منظری نورانی و مخبری روحانی حکمه حکم سکوت بر زبان نهاده و دهنه نهی صموت بر دهان افکنده پیر چون ماه در پرتو نور خود نشسته و چون ماهی از گفت دهان بر بسته و صوفیان ولایت و خرقه پوشان ناحیت بعضی دا زانوی خدمت بر زمین نهاده و بعضی بر قدم تواضع ایستاده چون ساعتی تمام بر گذشت و زحمت نظارکیان در گذشت و انکه در تو بود بدر بیرون شد وار قدم موانست پس بیرون ان صوفیان چون آواز در سمع او نکنجند و چون پروانه در شمع کرنجید و ارنیمن و بیار و شمال ان صف الرحال ندا ارخیا یا بلال بر آمد و گفتند ای شمع چنین تیره کیها دای کحل چنین خیر کیها چت

امطر من الدرر الدهر الیواقیتا و اجعل لحج تلاقینا مواقیتا

تک بره صدف لعل بدخشانی از چهرهٔ ان درعمانی بردار و سلسلهٔ کلام را
بجنبان تا کیسه داران عسکر را مایه بود و حوران فردوس را پیرایه

ای بنده جنس قد کبودت	درجنت عدن حله پوشان
بریاد لب تو در صوامع	زهاد زمانه باده نوشان
بشکست لب شکر فروشت	بازار همه شکر فروشان

پس پیر سر برآورد و گفت ای برادران صورتی و ای دوستان صورنی
هرکه را از روی طریقت مشکلیست بازجویند و هرکرا در شارع حقیقت واهرانست
بازگویند که در کوی تصوف ضنت نیست و در عالم فقر بلغت نی هو انجاکه وطانی
درویشیست و در عالم علم خوشیست سلونی عن عباب البحر و عن لباب بدالام
با خود گفتم که انرا که طالب او بودم دیدم وانرا که عاشق و راغب او بودم با ورسیدم
وقت ان آمد که این عقود مشکل را انحلالی بود و این جروح کهن را اندمالی ای
پیان چنین عقلها و ای کلید چنین قفلها چه باشد اگر این زنگ از آئینه دلها
بزدائی و صورت زیبای طریقت در ائینه حقیقت مرا بنمائی گفت ای جوان
نو خواسته و در ریاضت ناکاسته خبر با متحان هرچه خواهی بپرس و خبر بعونت

ابرهم دها

هرچه دانی بگوی که با هادی علم گمراهی درنگنجد و با شعلهٔ صبح مباهی درنسخه
سل ما بدا لک دباب ما سوالک گفتم شیخا مرا در عشق وطائی درویشان تنافی
و برکوه و عصای ایشان التفاتی اما واقعهٔ چند است که مانع این راه و
حامل این بارگاه است و تا این ظلمات شک و تخمین برخیزد و نور صبح
در وامن یقین نیاویزد

فازل سواد الشک بالشعر الذی	طلاء الدیاجی و الحنادس نورا
نقد ورمباسم لو اسفرت	ابصرت منها انجما وبدورا

پیر گفت ای جوان رشید و عید و هوشیار فرید تو کار کرم رفتار قدم
بر بساط جهالت مقالت داری از سر مقالت برخیز و بگوی انچه واقعه
راه است و بپرس از هرچه محل اشتباه است و بی کشتی در دریای سباحت
ممکن نگردد گفتم شیخا اول پای قدم صورت است تا بتدریج بعالم معنی
رسم مرا نیاز کن که علت کبود پوشیدن چیست و از رنگها این رنگ
اختیار کردن چیست پیر گفت این پای سؤال مبتدیان شارع طریقت ا
نه واقعهٔ مهذبان کوی حقیقت قد اشتبه البدر المضیء و خفی المسک الزکی

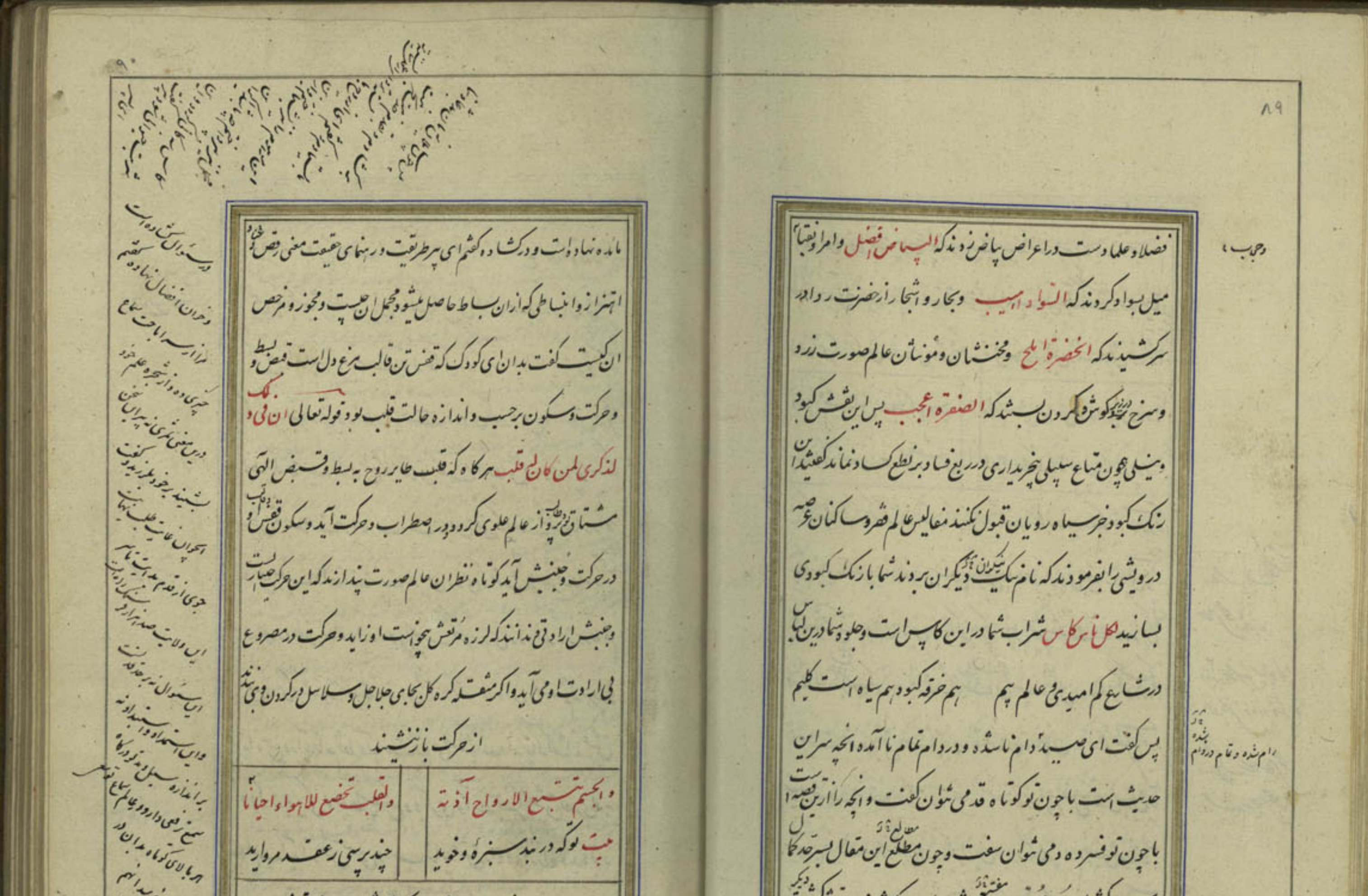
نوشنوده این که الفقر سواد الوجه فی الدارین سیاه روئی دو عالم را از
کبود پوشیدن چاره نیست و هرکه در صف ماتم اطلس معلم پوشد نظارگیان
بروی خندند ازنرو که فلک سیاح را خرقه کبود در سر افکندند بزبان حال
گفت که این جامهٔ اهل ماتم است بمن چرا رسید گفتند آهسته باش که هر کرا
تخلیق و تکوین او از بخار دود بود شعار و دثار او سیاه و کبود تواند بود جامهٔ
وجود را چون بدست مولف مشیت ترکیب کردند اول تار و پود سیاه
و کبود آمد یعنی که این طراز جامه ماتم وجود است غاشیه رفعت این طایفه
نخست بر دوش آسمان کبود پوش نهادند بدان ای جوان رشید که
هر که را کبودی بر سر افکندند بماتم داری ذریت آدم نشاندند تا درین
ماتم سرای فنا که رسم تعزیت است کرونده را از کبود پوشی روزی چند چاره
نیست که ماتم آرائی و نوحه سرائی کنند اطلس پوشان سرور و قصب سرای؛
سندان غرور بسیارند اگر در میان هزار ملمع پوش یک مرقع پوش باشد
بس عجب و غریب نباشد اول صوفی مجرد را که جبرئیل امین بر خانقاه
فردوس بود خرقه ملون در سر افکند آدم بود قوله تعالی وطفقا یخصفان

علیهما من ورق الجنة چون بچشمه سراندیب رسید گفت بسر ولایت تو میروم
خرقه را با بی فرو برم خود خرقه از سرچشمه سراندیب نیلی بر آمد گفت (گفتند) تو در میان
ماتمهای گوناگون و غمهای روز افزونی جامه تو بدین رنگ لایق تر و موافق تر

در ماتم فراق تو جامه کبود به	ور آتش هوای تو دهها چو دود به
پیراهنی که صبر نهد در نهاد عقل	از هجر جانکند از تو بی تار و پود به

پس گفت ای کودک جوان نو آموز اگر هزار رنگ و نگار و زیور و گوشوار بر خود
بندی تا بر عارض او از طغرای نیلی توقیعی نبود و از کبودی چرخ روانی و عنایتی
نیابد از چشم بدش حمایتی نبود اگر در کبود و نیل بچشم شهوت نظاره خواهی کردن
در عذار دلبران منگر نه در خرقه درویشان سپید و نیل و سیاه و کبود را بحکم
خاصیت حرز و تعویذ شاهان و عروسان و ماهان ساختند عقل را در
مجال تصرف نیست السکوت افصح والسکون املح عقل متکدی بدین دقایق
متعدی نیست و دانش خورده گیر از این جامه رنگ پذیرنه بعضی از بزرگان
این فریق و سالکان این طریق چنین گفته اند که آنروز که خازن صنع مصنوعات
حله ملون در سر زنگها افکند و اشخاص جواهر را زیور اغراض الوان بیاراست

بر عارضش لطف ازل خال [illegible]
[illegible] و از چشم بد
۳ و تا بر زنخدانش سیاه [illegible]
[illegible] نیلی نه دارد و اگر
۴ و تا [illegible] عنایتی [illegible]
از چشم [illegible]



فضلا و علما دست در اعراض پا ض زدند که البیاض افضل و امرا و نقبا
میل بسواد کردند که السواد اهیب و تجار و اشجار از حضرت ر و ادر
سر کشیدند که الخضرة ابلج و مخنثان و مونثان عالم صورت زرد
و سرخ [illegible] کوش کردن بسند که الصفرة اعجب پس این نقش کبود
و نیلی چون متاع سیلی خریداری در ربع فساد بر نطع کساد نماند گفتند این
رنگ کبود جز سیاه رویان قبول نکنند مفالیس عالم فقر و ساکنان صومعه
درویشی را بفرمودند که نام نیک دیگران بردند شما با رنگ کبودی
بسازید هل نار کاس شراب شما در این کاس است و جلوه شما درین لباس

در شارع کم امیدی عالم هم   هم خرقه کبود هم سیاه است گلیم

پس گفت ای صید دام ناشده و در دام تمام ناآمده آنچه سر این
حدیث است با چون تو کوتاه قدمی نتوان گفت و آنچه راز این قصه است
با چون تو فسرده دمی نتوان سفت و چون مطلع این مقال بسر حد کمال
رسید گفتم این مبهم مبین و مقرر شد و این سر مکشوف و مفسر گشت دیگر
شبهتی هست اگر دستوری بود بگویم و گم شده هست از ابجویم گفت

مانده نهاده است و در گشاده گفتم ای پیر طریقت و رهنمای حقیقت معنی رقص و
اهتزاز و انبساطی که از آن بساط حاصل میشود مجمل آن چیست و مجوز و مرخص
آن کیست گفت بدان ای کودک که قفس تن قالب مرغ دل است قبض و بسط و
حرکت و سکون بر حسب و اندازه حالت قلب بود قوله تعالی ان فی ذلک
لذکری لمن کان له قلب هرگاه که قلب طایر روح به بسط و قبض الهی
مشتاق پرواز عالم علوی گردد در اضطراب و حرکت آید و سکون قفس او
در حرکت و جنبش آید کوتاه نظران عالم صورت پندارند که این حرکت اختیاری است
و جنبش ارادتی ندانند که لرزه مرتعش بخواست او نزاید و حرکت در مصروع
بی ارادت او می آید و اگر مشعله کره گل بجای جلاجل و سلاسل در گردن وی بندند
از حرکت باز نشینند

والجسم تتبع الارواح آذنة	والقلب تخضع للاهواء احیانا
بیت تو که در بند سبزه و خوید	چند پرسی ز عقد مروارید

سر ماهیت سمع هنگامه جمع را نشاید که تا شمع سمع در خلوتخانه وجود
مبقر و خستند کس را آدب بندگی نیاموخته انجا که پیش از قالب اشباح

برذرایر ارواح خطاب الست بربکم فرمودند شمع ان خلوتخانه جز
سمع نبود نخستین خطاب ازین تعالت بسمع بی آلت رسیده و ازانجاست وازاین لحت
که سمع را بر بصر ترجیح هست قوله تعالی وکان الله سمیعا بصیرا و تو ندانسته
که هرچه ضروری بود خطر و اباحت در وی نگنجد و منع و اطلاق در وی
نباید که در میدان منع او اطلاق تکلیف ما لا یطاق بود و ازانجاست که
نطق و بصر علت مواخذت است بدان معنی که صفت اختیار دارد
و سمع سبب مواخذت نیست بدان روی که نعت اضطرار دارد و به بینی که اینجا
دری دو طبق نهاده اند و مهر الصمت حکم روی زده اند باز در عالم
سمع دری گشاده الله است و ندای فاستمعوا در داده و دانستم که هرچه از
راه سمع درآید نام خطر و اباحت بروی ننشیند و از آنجا که گفته اند عشق
دو گونه بود یکی بواسطه سمع و دیگری بواسطه بصر از عشق بصری توبه
واجب آید از عشق سمعی واجب نیاید عشق داود از راه دیده بود
لاجرم عبارت از وی این آمد قوله تعالی فاستغفر ربه و خر راکعا و اناب
و باز آن سلیمان از راه گوش بود آمد قوله تعالی وجئتک من سبا بنبا یقین لاجرم موجب

زجر و تهدید و لازمه وعید نباید و معنی آنست که چشمه سمع چشمه طهارت است
تهمت و شبهت در وی نباید و تو ندانسته که شعاع نظر باستقبال لا مع النظر المنظره برخلاف سمع که شعاع نظر
دیدنی ودود اما جوهر گوش باستقبال شنودن نرود پس سمع صاحب
ثبات آمد و بصر صاحب الثقات و تو ندانسته که اول استماع
از لذت سماع گوش است و بیان این مجمل از نص تنزیل قوله تعالی واذا
سمعوا ما انزل الی الرسول تری اعینهم تفیض من الدمع معلوم گردد و جماعتی
در تفضیل سمع چندان اطناب و اسهاب کرده اند که سمع را در مدار ایمان تفیه
بر عقل ترجیح نهادند و بدین معنی در تیه ضلالت و بیدای جهالت بماندند
لعنهم الله و حاشا من السامعین پس چون شقایق شیخ در بیان دقایق و
حقایق بدین بالا و بنهایت رسید و عقل از سرها و آرام از برها برمید و قبای
عزم غروب ورای دلوک گردد و شبا هنگ آهنگ سلوک کرد پس
عزم خانه و آشیانه کردم و خود را در ارادت تصوف بی بهانه و بامداد ما هیچ هم نازان و با کرم هم پیوند
با هزار ناله و آه قصد خانقاه کردم در خانقاه اثر حریف دوش و سراوش
ندیدم پرسیدم که ان آفتاب بکدام برج انتقال کرد و ان در بکدام

درج ارتحال فرمود کفشند ما و تو درین حیرت برابریم و از آن نام و نشان بی‌خبر

معلوم من نشد که کجا رفت سر او خوش / با او چه کرد گردش ایام دی و دوش
وز پس سپید کاری گیسوش سیاه کرد / صبح سپید جامه و شام سیاه پوش

المقامة التاسعة

حکایت کرد مرا دوستی که سینه مهرجوی داشت و زبانی راست‌گوی که وقتی موسم حج اسلام و زیارت روضهٔ رسول انام در آمد و آواز طبل حجاج از سر چهار سوی عالم بر آمد عشق آنحضرت شریف و مهر آن عتبهٔ منیف عزیمت وار دامنم بگرفت و سوز آن حدیث سر ایمنم بگرفت قطعه

طبع از طرب گسستم دل بر طلب نهادم / زین طلب چو مردان اسب شب بنهادم
زهری که داد دهرم طعمش شکر گرفتم / خاری که زد سپهرم نامش رطب نهادم

گفتم نفرین بر غبطتی که اقامت باد و خاک بر فرق این استقامت بادا بر سر خار و فرق بردم بار نهادن خوشتر از قدم تکاسل در دامن تغافل کشیدن

فیا لهفی علی هذا المقاسم / علی نای المشاعر و المقام
متی ما ناقتی حنت نزاعا / و اشواقا الی البلد الحرام

الی عرفات

الی عرفات مکة سار روحی / و قامت من اقوام کرام
و هل لی ان اخبر بلا دفاع / الی عذبات زمزم باذمام
و ارجوان عطوف بها وادنو / الی الحجر المعظم فی السلام
حلفت برب مکة ان هذا / نهایة مطلبی و مدی مرام
و ادرک منیتی بنیا و انسی / لا حجار الجمار بها التزام

کی بود کاین هوس بدام آریم / راه یثرب بزیر گام آریم
رای رفتن کنیم عاشق وار / روی در مشعر حرام آریم
رخت ازین آرزو بگور کشیم / ور خم این باده را بجام آریم
قالب نار جوی رعنا را / بتماشای ننگ و نام آریم
از پی خاصگان حوایج را / بدر بارگاه عام آریم

پس بر مطیهٔ چنین شوقی و با مشعلهٔ چنین طوقی مراحل و منازل می نوشتم و بر مشارق و مناهل میگذشتم چشمی بر بستر بیداری و دلی پر حرص حق گذاری با رفقه از یاران آزمی بجام بارنده‌تر و از راح بروح سازنده‌تر همه بر طریق فتوت و مروت نه بعلت ابوت و بنوت در سلسله مودت و اخوت آمده

ترهم اخوة لا بانتساب	کما اجتمعت سیوف فی قراب
تری اخلاقهم مزجت بجود	کما المزن یمزج بالشراب
دوستی هر یک از میانهٔ دل	آشنایان آشنایانه دل
همه با یکدگر ز اول کار	رفته از شهر و کوی و خانه دل

باچنین یاران کاری و دوستان غاری راه می سپردیم و منزل میشمردیم ومرحلها
تا رسیدیم انجا که سرحد خراسان است شهری که نامش دامغان است روزی
دو سه انجا رفیقان بودند و از رنج راه آسودند و بتعلهٔ مشاهدت ارکان
مجاهدت نهادند و من نیز توفیق ان مرافقت نیافتم و رشتهٔ ان معاملت
بتافتم و درد اخلاق را بریاضت سفر صاف و در بازارها و مزارهای
ان شهر طواف میکردم و ناویدهای ان بچشم عبرت میدیدم و ناشنیدهارا
بگوش استفادت می شنیدم تا دوم روز ان اقامت از ثقات و امنا درخبر و سلامت ها
و اخیار رسیدم و از اخبار صلحای شهر پرسیدم شنیدم که انجا پیری
بزرگوار است از جانب بلغار آمده میخواهد با این امام معصوم که بتوفیق ان
موسوم است در اصول و فروع بمناظره و جدال شروع کند و فردا که

صبح سیم اندام از پردهٔ ظلام بتابد و خسرو انجم در سایهٔ چرخ پنجم بساط روز رخ نماید ها
بگسترد من ذوابة الفتق الی ذبابة الفعق ان مناظره در محاضره خواهد رفت
تا صورت عروس حق بر کدام زبان چهره نماید و مخدرهٔ صدق در کدام
حجره روی گشاید لیهلک من هلک عن بینة ویحیی من حی عن بینة و فلان
موضع معهد ان از دحام است و موعد ان اشظام و علمای فریقین و امنای
طرفین متوسط این حکومت و مصالح این خصومت خواهند بود تا دست
جدال ورطی و نشر قتال کرا باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام ملت مقهور
گردد با خود گفتم امنیت شربتی مهنا و امنیت دولتی مهیا ار جو که در صف النعال
ان صدر الرجال راهی یابم و در صفه ان خصام و جدال تماشایی کنم که ان
دو شیر عرین در معرکهٔ دین چگونه برآویزند و آتش جدال بر یکدیگر چگونه
ریزند و باطبقه که مشعوف ان شکار و ملهوف ان پیکار بودند انشب هم جا انگیزند ها
و جام و همکاسه و شام شدم و سپیده دم رابگوری غرابی و مروری سجابی
بکردم و چون تقدم حسب و جوی بطحای ان کفت و کوی رسیدم بموضعی
که از جادهٔ عام بکیوتر بود و از مادهٔ از دحام خالی تر من الساقه والشجر

والنجوم والزهر بساطی دیدم کشیده و سماطی در هم تنیده و مسندی
در صدر نهاده جمعی بر قدم انتظار ایستاده و نقبای ملیح و خطبای فصیح
بر هر طرف نشسته یک فرقه در خرقهٔ عباسی و یک زمره در کسوهٔ قرطاسی
جمعی در لباس آل عباس و فوجی در زی اهل عیب خیر الناس بعضی چون بنفشه
سیاه گلیم و جمعی چون شکوفه سپید ادیم چه ان دو همکاسه سیاه و سپید
در هم آمیخته چو خوف و امید ❊ و کس از زهره لب سفتن و یارای
سخن گفتن نه صموت کالحیتان و سکوت کالحیطان و من نیز با همراهان
بر گوشهٔ ایستادم و چشم بر صورت ایشان نهادم تا بعد از ساعتی
خفیف و لحظهٔ لطیف پیری سنی بر خری زینی می آمد با جمعی انبوه و طبقهٔ
بشکوه طیلسانی بر سر و دراعه در بر چون قدم عزیز در صف نهاد زبان
مبارک بگشاد و گفت السلام علی الاسلام و التحیة علی القوم الکرام سیاه پوشان
بر پای خاستند و زبان تهنیت بیاراستند و گفتند و علیک السلام
من وافقک فی الاسلام وافقک پس پیر بر گوشهٔ آن مسند نشست متفکر
و خدای تعالی را متذکر و چون شمع فلکی سر بر افراخت و نقاب از ماه تمام

برانداخت

برانداخت از طرف دیگر مقدم سپید پوشان از بالای حصار بلب
جویبار آمد با عددی بسیار و جمعی بیشمار و فوجی در جامه اهل صلاح
و قومی در کسوت اهل سلاح هر یک بدست تیغ و سنان گرفته
و پیر را در میان گرفته و پیر چون ماه در جامهٔ نورانی بر اشتر عمانی
می آمد و چون پای بر گوشهٔ بساط نهاد و لب از لب برگشاد زبان
فصیح و بیان ملیح آواز داد که السلام علی من اتبع الهدی پس آنانکه اتباع
و اشیاع او بودند جواب دادند و علیک و علی اهل التقوی پس پیر
بر گوشهٔ دیگر از بالش نشست و با خود تبسمی میکرد و از هر گوشه تبسمی مینمود
تا ساعتی تمام بر آمد و جوش و خروش نظارگیان بسر آمد و حواس از
گفت و شنید و گرفت و داد بر آسود پس پیر کهساری روی به پیر بلغاری
کرد که ایها الشیخ انسنا جلیسنا لامر یعنینا و لحال یعنینا پیر بلغاری گفت نعم
والذی فلق الحب و انطق الضب بپرس از آنچه ترا سودمند است
و گوش دار بدانچه حکمت و پند است پیر بالائی گفت که ای شیخ سودائی
ازین مقام که مائیم تا سر حکمت و پند و زند و پازند بیش از آنست که از حصر



تا چند ای شیخ سخن خاییده و سنجیده و ساخته و پرداخته گوی تا تاوان وارد
گرفتار نشوی که عثرت سخن را اقالت نیست و زلت مقالت را استمالت نه
و هر که از بالای سخن در افتاد و از مرکب گفت بزمین آمد هرگز پایش بر رکاب
سواری و دستش بعنان کامکاری نرسید فالقلب مهلک حین مفرط

والجسم متلفه لسان ناطق	پر ملعاری گفت با چون تو خصم

سخن را چندین تک و تکاپو و تو مار بکار نیست

ستعلم حین تختلف الطعان	وتلتثم الازمة والعنان
بانک فی تحملها شجاع	وانک فی تجرعها جبان

پیداست که خصومت و پیکار و تسلیم و انکار تو در میدان اصول و فروع
تا چند است و این سخن که معرفت باری جل جلاله است تعلق بمعقول دارد
یا منقول تا کجاست لیکن اگر چون سخن از سر انصاف رود نه از روی گزاف
سر بمعنی در آئینه توحید بر دیده تقلید چنان عرض کنم که بدیده بینی و
بچشم عقل دریابی و بدانی سر حصاری گفت بسر کوی مقصود رسیدی و در مکذر
و بساط مقصد رسیدی بر سر توقف کن تا درین میدان قدم زنیم و درین

بلغاری ؟

بحق ؛

پرده دم زنیم که تو میهمانی و شرط میهمان آن بود که مسئول بود نه سائل و
مجیب بود نه معترض پس گفت ایها الشیخ بم تعرف ربک خدای تعالی را
بچه شناسی و خالق را و باری را بچه دانی پیر گفت این سؤال منکر و نکیر است
نه سؤال چون تو پیر اگر خواهی تا بدانی بشنو و چون دانستی بگرو بدانکه
بدانکه معرفت را آلتی است موضوع و او آیتیست مصنوع و آلت موضوع
معرفت را عقل سلیم است از عقل بنقل آمدن چه حاجتست تو در بند نقلی
و من در بند عقل و مذهب من آنست که عقل را بر نقل رجحان است و این
سخن ثابت و صحیح است در قضایای نقلی دروغ و راست و پیش و کاست
نباشد اما از آئینه عقل جز صورت صدق و جمال صواب حق نتوان دید که عقل
مشعله طریق و قاید توفیق است و از ینجاست که هر کرا این زیور عقل شریف
ندادند بار تکلیف بر وی ننهادند که احکام سمع که معقول این جمع است
مشترک است که جز زبان گوینده و گوش شنونده فراهم نیاید و هیچ حکم
سمعی در عالم ثابت نگردد پس عقل طریق استبداد ولی انیهمه استمداد و استعداد
بداند و معلوم کند که نه جارحه گویا در میان باشد و نه حس شنوا پس قاعده

ایمان همان اند و با طبقه توحید هم نشان و از اینجاست که با ایمان و توحید
مخاطب اند و ترک ان معاتب و معاقب و اگر در عقل خللی بودی این خطاب
بر ایشان روا نبودی که تکلیف عاجز ناتوان و الزام ضعیف نادان از
منصب حکمت و قاعده سنت دور است و اگر بعقل کوتاه بین غلط اندیش
من و تو کارها را انتظام و دوام بودی بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظ
ادبا و فقها و ارشاد علما و حکما چه حاجت بودی و درین قاعده که تو می نهی
محو ثبوت و خرق رسالت است معلم عقل میفرماید که چون شب درآید بخسب
که خواب سبب آسایش حواس است و قالب مطیه بار و مرکب کار است
تا شب نیاساید بروز بار شوان کشید و این هشیار معلم عقل است باز
مودب سمع نماید و تسبیح میفرماید و دو پای بپای تحریص درین باب
می آراید که قوله تعالی قم اللیل الا قلیلا پس عقل آرام و آسایش میفرماید
و شرع نماز و تسبیح شیخ ازین دو نصیحت کدام اختیار میکنید و ازین دو
علت بکدام اختلاف میدارد و انچه میگوئی که تا عقال از پای عقل برنداشتند
قلم امر و نهی را بر تخته تکلیف نراندند این سخن هم مسلم نیست و این قاعده

سبیل

محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب کن و مکن نیست بلکه شرط
تکلیف است و فرق است میان علت و شرط که علت مغیر ذات است
و شرط از زواید صفات و بیماری را بدان معنی علت خوانند که مغیر ذات است
مر بیمار را و چنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ نیز شرط است رق بندگی
و حیوة شرط است و قوت شرط است و زمان و مکان شرط است اما
هیچ ازین گونه علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت بندگی و نعت
رق است و سیاق این سخن شرح پذیر نیست تو جابه این حدیث تنگ
بر گیر و چون بدین مخایل روشن و دلایل مبرهن معلوم گشت که تمسک
بسمع و نقل و اجتنب از تعلق بعلم و عقل است بطریق ضرورت از مستمعی
و مستخبری و نقالی چاره نبود که ذر عقل و روایت گوینده را از شنونده
و مخبر را از مستمعی چاره و گریز نباشد و ان مستمع باید که معصوم الذات
و الصفات باشد و ان مخبر باید که صادق اللهجة و المقال باشد تا خبر
او منقلب لطف آید و مانند ان معاینه و هر آینه افتد که اگر نه چنین بود
موجب علم و عمل نیاید و افحام و الزام خصم را نشاید و ما هم که اصل

دانا که

این قاعده را بر پای میداریم و اساس این معنی بر جای العقل لیک و ریب والرای یخطی و یصیب چون سپر لاری سخن در صحرا نهاد و جعبهٔ براعت بپرداخت و تیر شجاعت میداخت پرسشی چون دلیر از کمین و چون شیر از عرین بر دوید حست و گفت خه خه و علیک عین الله ای پیر بی تدبیر ان انکر الاصوات لصوت الحمیر کلاغ را از بانگ ناموزون جمالی افزون نشود این ترهات اہل نکاه است نه اجتماع عامه را شاید و نه لاف و بازنامه مخدره علم را در پرده راز عروس وار جلوه کنند نه در صحرا و آواز آهسته باش که انچه گفتی از نوازل تنزیل است و نه از حکم تورته و انجیل بلند و پست نیست و همچنین سخن بس طراوتی و حلاوتی ندارد و رقتی و دقتی نیارد بشنو تا بدانی که این ورق ایزدی ملحوظ نیست و انچه خواندی و بر زبان راندی خبر اعتذار و استغفار نه عرب

رویدک فی التطاول و التجاول
و مهلا ثم مهلا ثم مهلا

ودع هذا التجاسر و التطاول
فقد بعد النجوم عن التناول

هزار سر شده پیش است گرد میدان گوی
بگفت و گوی محال و زبان بهیده گوی

اسان ورق که تو این ترهات میخوانی
برا و نه ذوق سخن بینم و نه رنگ و نه بوی

باب معذرت این دفتر سیاه شبوی		اگر بد قیر قرانت هست هیچ امید

اگر دلایل نقلی و مخایل سمعی انست که تو بر خواندی و بر زبان راندی پس توحید موحدان را بر تقلید معتقدان ترجیح و تفضیل است که در میان اصول این سخن از زواید فصول است و از ثریا تا ثری و از فلسطین تا هری مسافت بسیار هست و مخالفت بیشمار سوالی که کرده و این بیان ان نیست و حکمی که پرسیده از بن برهان نی و تو سوال از الت معرفت کرده نه از حالت معرفت و هر وقت که سوال از الت رود لابد به بیان ان مشغول باید شد و بیان ان الت انست که گفته شد که حق تعالی معرفت هر چیز را التی افریده است موضوع و مصنوع مراد ادراک ان چیزی را که هر ترتیب که در عالم پر گشت افتد بی الت روا نبود که فعال بی الت و علام بی علت بار سبب تبارک و تعالی چنانکه میفرماید قوله تعالی والسماء بنیناها باید یعنی بالقدره لا بالاله اما چون از عالم بساط مدار الملک آمی بدانی که فراش این حضرت بی جاروب الت خانه بداند رفت و بی لب سخن بداند گفت و نقاش این الوان بی خامه نگارند انه سفت که بی الت شنوائی درین عالم شنوائی

ندیدم و بی ادات بینائی درین گیتی بینائی نشنیدم و تا حکیم قادر کیج
ترکیب نکرد از سیصد و شصت و اند پاره استخوان مجوف در چهل و چهار
کسوت مختلف معلف قالب را با طناب اعصاب درهم و برهم نبست
و عروق را که انهار خون بدنست در وی جاری نکرد و شعب و ثقب ازا
بلحم و شحم فراهم نیاورد و کسوت جلد را که خلقان خلقت است در وی
نپوشند خطاب بگیر و بگذار و بنه و بردار درست نیاید و یکی ازین آلات
مصنوع و ادات موضوع سمعست که مرکب است از غضاریف و جلود و جلد
و سلاسل و اغلال مقید و مشدود و با دو خانه که باد هوا را که مرکب اصوات است
بجو و میکشد و چشمهٔ در پایان او که مفهوم مستمع در وی مجتمع گردد و باز از انجا
بلوح حافظه رسد تا این سخن یاد گیرد و نگاهدارد و هم درین مثال در هر جوارح
و اعضا و ابعاض و اجزا پس چون کار بعلم و معرفت و دریافت ذات
مقدس لم یزل و لا یزال رسید آلتی میبایست نه مرکب و نه مرتب از
عناصر و جواهر با آلت مرکب جز جوهر مرکب را ادراک نتوان کرد و چون
ذات منزه باری مرکب نبود و ازین جوهر مرتب نه جز با آلتی که بی این وسائط

که درعالم

که در عالم بسایط پرورش یافته بود راست نمی آید پس عقل مدبر را که بندار
او این افلاک برپاست و این املاک رجابی فرمود که معیار صدق و
میزان عقل و اسطرلاب تعیین معرفت باش و در آینه هر آینه خود در ابطریق مشاهده
و معاینه در رویده جبال و ظلال عرضه کن که آنحضرت نه بطریق ضرورت این دلالت
و صورت را موحدی باید و آن حکیم و سمیع و دانا و علیم و توانا هست پس
ذات او منزه باید از صفات محال و نعوت مناقض این طریق دقیق
و شکل رقیق که جز بمشعلهٔ عقل نورانی نتوان دانست که مدبر صلاح و فساد
و تفریق و اتحاد و تخلیق و ایجاد است اگر بتقویم و تعلیم او در دست ابراهیم
نبودی از غلط افکنان راه یعنی آفتاب و ماه و بارگاه و کارگاه طول
و عرض انی وجهت وجهی للذی فطرت السموات و الارض نرسیدی و پیر حطان را
یارای دعوی رای قتلی نبودی و پسر ابوطالب را این لاف که لو
کشف الغطاء ما ازددت یقینا نرسیدی و اگر صد هزار شمع در دست
شمع نهی در مضایق این ظلمات و دقایق و حقایق این خلوات کام رائی
میسر نشواند کرد و قدمی بر نقطه صواب نتواند نهاد و نیز معلوم است

کرسمع محل خطاب است وسخن حکم ثمره دارد که در روی پرورش یابد بار عقیل
مقدر و بیت ثمره او را حکم شجره بود و از شجره تا ثمره فرق بسیار و تفاوت
بیشمار است این آستانه بس رفیع است و آن حضرت بس منیع پای شکسته
ان طلب را نشاید و دست بسته ان طرب را نرسد عرنیه

فی حضیض الثری تلقا	فکیف ترتقی معاویر النجوم
فقل ما شئت من هذر وسخف	فقد قصرت فی طلب العلوم

چون بیان پیر بلغاری در مدح و ایجاز بحد اعجاز رسید و از چپ و راست
تحسین مستمعان و خروش مجمعان و ناله زار سوختگان مودت و آه مشتاقان
محبت برخاست که جاء الحق وزهق الباطل پرستی برخاست و دشمن را
پیار است و روای ظفر در سر افکند و پای افشار سفر در پای چون
نسیم سحرگاه در فراز و نشیب راه بر آمد و طبع و خاطرم در هوای وفای
او بماند و بعد از ان بسیار شتافتم و ان صید مبارک را نیافتم

معلوم من نشد که کجا رفت و چند رفت	شاد آن حادثات جهان یا ز نذر رفت
اجسام وار در لحد خاک پست خفت	یا روح وار بر سپر چرخ بلند رفت

المقامة العاشر فی صحبة الواعظ

حکایت کرد مراد و پستی که در سفر یار موافق بود و در حضر جار ملاصق
که وقتی از اوقات بحکم ضیق حال و اختلال از مسقط الهام و منشئ الاقدام
قصد انتقال کردم و در ای ارتحال جستم

شقة الابهام

والحر لا یرضی بذلة نفسه	و یمائر خربو مه عن اسه
وقذاه مشربه وکدر جاله	وافول کوکبه وکسفة شمسه

زنهار صدمه ایام در شکست مباش	بلند قدر و مخلی چو خاک پست مباش
باختیار در ایام پایمال مشو	ز احتقار درا جاپس ز پروست مباش
مراد خویش چو مردان بهر مکان مطلب	اگر زمین نشستی زمین پست مباش
شراب ناز خور از جام آفتاب فلک	بعشوهای شراب غرور مست مباش
ز بعد صورت هستی چو نیست خواهد بود	همیشه در پی ان نیست باش و هست مباش

خسیس

پس ساز استقامت بر داشتم و نماز اقامت بگذاشتم گاه چون
سوسمار در رمال و گاه چون پلنگ در جبال و گاهی چون ماهی در آب
و گاه چون عقاب در عذاب از بیدا به بیدا تا برسیدم بصید اخاک ان

ان تربت وآب ان غربت را ساز کار ندیدم ونفس را دران خطه جای
آرام وقرار روزی چند دران خلایق نبودم واز سوایق وبواتیق سفر
براسودم واز هر گوشه توشه محتشم دلرا مکانی طلب میکردم ومنزل را
آمانی تا یک روز بامداد بگاه بجایگاهی رسیدم جمعی دیدم نشسته
وایستاده ومنبری آراسته ونهاده وبروی پیری منلبس ومتطلس بر وی
زرود و می بر پرداز وغط شمعی افروخته وجمعی را چون پروانه سوخته
وخلقی در وعد ووعید او متحیر واز زجر وتهدید او متغیر پرکاهی ایی میکرد
وبر تدبیری تشویری میخورد آتش از سینها بدیدها میرسید وآب از دیدها
بر سینها می چکید گوشها پر سماع وخروش وسینها پر شعاع وجوش
چشم بگشادم وگوش بنهادم واستماع را قصد اجتماع کردم سر وا غظ
بزبانی فصیح وبیانی ملیح صریح میگفت ای مسلمانان بدانید هر کرا در
سود امیست که امروز را فردا میست بدان خدائی که این افلاک را
بر پای داشت واملاک را بر جای که هر خسته را مکافاتیست وهر
سیئه را مجازاتی هر حلالی را حسابی وهر حرامی را عذابی هر یکی را

سرود و سینه ها

مرجع ومآبی مپندارید که این عیش وطیش بآخر نخواهد رسید ولباس عمر
بفرجام نخواهد درید کلا وحاشا لا یکون الا ما شاء منادی شرع در
خروش است وواعظ شیب بر بنا گوش وتو از حرص عقل وهوش
چندین بشیر ونذیر بر تو آمدند واندرز کردند نپذرفتی وچندین حکم محکم
وقضای مبرم بر سر تو رسید واعتبار نگرفتی در شارع شریعت با نهیا
گروی وبا منادیان طمازی ای مدخول آبی موجود وای بخروج بادی
معدوم گشته این چه دریاست وچه آتش سیاست است که نه بر غرفات
سقف گیتی تخته وتف نشست ونه بر شرفات ایوان عالم ارقام ثبات
باش تا اجل معهود وامن امل بگیرد وچراغ نورش از باد ممات بمیرد و
این بساط محدود فرسوده شود واین انفاس معدود پیموده آید و
این ترکیب مسرف واین ترتیب منحرف رو بتخریب نهد واعضاب
قامت از امشاب استقامت بگردد واطناب عروق واعصاب
از درستی روی بسستی ومنظر قامت منظور روی بنشیب وپستی
نهد وفراش اجل فرش امل درنوردد وساقی ایام لذات خاشاک

وتقدرات دراقداح اقتراح اندازد واین کعشار املامتی است واین
کرد نا را غرامتی و مکافات و مجازات را روز قیامتی قوله تعالی
لیجزی الذین اساؤا بما عملوا و یجزی الذین احسنوا بالحسنی قطعه

یا عارف الدنیا و اسرارها	ما عرف الدنیا من اختبارها
لا تکرم النفس اذا ما شهت	اذ هی لا تعلم اخطارها
ما اتعبت النفس الی راحة	لو عرف الا النفس مقدارها
دل در جهان منبد که یار سیست بی‌وفا	جامیست بی شراب و شرابیست بی‌صفا
نوشش مچش که زهر افعیست در عقب	خمرش مخور که رنج خمارست در قفا
نقش کرم مجوی که الدار قد خلت	نام هنر مپرس که الربع قد عفا

پس گفت ای خر مرد او با ورقه عز با قرابت سببی مقدم است بر قرابت
نسبی و لحمه ادبی زیادت از لحمه عصبی و از قرابت سببی تسلیم نسب آید
و از قرابت نسبی خصومت و نصب زاید و من در بارگاه غربت
با شما هم تار و پود دم و بکارگاه کربت هم زاد و بود الا اینکه حالی
حروف جمع در یک رقعه ایم و ساکن یک بقعه پس دیگر بار بسر وعظ

باز شد و انجام سخن با آغاز گفت ای گرسنه کان با دریوزه و ای تهی شکمان
پر روزه خوش باشید اجوع یوما و اشبع یوما صفت انبیا و نعت اولیاست
که آخر دنیا منتهای همت کورانست و علم مدخر عالم میعاد طبیعت ستوران
فرعون لئیم روزی هزار بره بر خوان می‌نهاد و موسی کلیم در زیر گلیم
از گرسنگی ندای رب انی لما انزلت الی من خیر در میداد که نه از آن
غرت مزیتی تقاضا میکرد و نه از آن قلت ذلتی تو لاف زمان آمد که
ای موسی خوش باش که شربت مکالمه را سینه خالی شاید و طعام مواسنت را
معده صافی باید الاکل مع الاکله مضربان و البطنه مع البطنه ضربتان
تو از آن عزیزتری که تو را ابنان آب و خورد و خواب باز گذارند
کسی بود که نفرا موشی ده من طعام بخورد و روزه او پذیریم و اگر تو
در مواعید مکالمه خلال در دندان کنی بر تو بگیرم

در راه عشق بر تو بگیرم نفس نفس	در کوی شوق بر تو بگیرم قدم قدم
در کورهٔ محبت و در بوتهٔ هوا	کو نازند زبانهٔ آتش علم علم

و ای سرهنگان که لباس طریقت قبای شماست که از نو و کهنه

بصورت برهنه واز قصب وممزج بمعنی مروج تاج ودواج رواج
مخنثان ومؤنثان است نه پوشش وکوشش مردان میدان است

لنا الفرس جحل والجیاد سریر	لنا السیف سقف والحدید حریر

هرکه نه بجامهٔ علم پوشیده است برهنه است وهرکه نه بعمامهٔ علم آراسته است
بی عمامه است هرکرا در صف بندکی وصفهٔ خواجکی دو پیراهن نداوند حلاوت
ایمان در نهاد کفر نهفتند که طراوت جامه ودکانی با حلاوت مسلمانی
جمع نشود پس چون ذیل سخن دراز کشید وعنان سخن باز گفت بدانید
که عزم بلاد شبیه دارم وقصد خاک طیبه هرکرا بر دستارچه مروت
عقد بستی یا در کیسه فتوت نقد بستی ابر وار را او باید بود وآزاده
وار از او که هر آینه بیابد مکافات آن سخاوت ومجازات این عطا
یوم الجزاء والجزاء والله یضاعف لمن یشاء هرکه بود چون مار
از پوست از جامه بیرون آمد واز بند کفش وعمامه وپیر چون پیاز باده
جامه گشت وچون گل مقصود از چمن امید برست وبیافت انچه از ان
نوم محبت جمله اثقال واحمال در آغوش کرد صاحب القمیص لا یجد

حلاوت الایمان فراموش کرد وچون از پایهٔ منبر لبابهٔ منظر برآمد چون
ماهی غوطه خورد وچون کشتی عبره کرد وبعد از انحال او را ندیدم وقال او نشنیدم

معلوم من نشد که از حادثات روز وشب	با او چه کرد گردش ایام بوالعجب
در کام او چه کرد جهان شهد یا شکر	در دست او چه داد فلک خار یا رطب

المقامة الحادی عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که در سفرهای شام من شفیق بود ودر مواضع
عراق با من رفیق وبحکم آمیزش تربت وآویزش غربت من فرا بیج
داشت سببی نه نسبی ونسبتی فضل وادبی نه عرق وعصبی عربیه

اخوک الذی ان جاک فی البؤس والرخا	والا فلا ترکن الی ذلک الاخا

کفت وقتی از اوقات که ایام صبی چون صبا خوش نفس بود وعهد
جوانی چون قدح زندکانی بی خس من از راه مهربانی با یاری پیوند داشتم

بر دست وقدم زصابری بندی داشت	دل با یاری زعشق پیوندی داشت

وبحکم آنکه سیاحت این بیدا وساحت این دریا بیاموخته بودم کاه
در حدایق وصل نوائی میزدم وگاه در مضایق هجر دست وپائی که تن

درکوشش کار و باکشش یار خو نکرده بود و حمالی مشقله عشق نمی توانست
وکیالی خرمن صبر نمیدانست ناگاه عشق دامن گیر گریبان گیر شد و نقطهٔ
جان هدف تیر تقدیر دل شخنه طلب میکرد و دستآویز را جان رخت
محبت راه گریز را طبع هنوز در دام خام بود خبر با وصال نمی دانست
ساخت و دیده هنوز در کار نوآموز بود خبر با خیال نمیدانست باخت کسی
بخاصیت عکس عشق یکرنگی داشت و عرصه میدان صبر و شکیب تنگی

از بی صبری سینه و از بی سنگی | چون دیده مور شد جهان از تنگی

دل مرغ پوش در آغوش بلاخوش نشست و دست و پای خردمندیرا
بسلسلهٔ خورسندی ببست و عزیم بیجا باد ستاز و من مرا اگر بیان نقش ضابرد

افسونگر عشق عود بر نار نهاد | سر داد و خوش بر سر یار نهاد

با خود گفتم که این نه آن قضاست که با وی بتوان آویخت و نه آن بلاکه
از وی بتوان گریخت شربتی است چشیدنی و ضربتی است کشیدنی
و منزلیست سپردنی و راهی است بسر بردنی مب

هرچند که قول و عهد و پیمانش نبود | تن در دادم چون سر و سامانش نبود

کردم سر آغاز چو پایانش نبود | در درد گریختم چو درمانش نبود

اما چون سایس عشق والی شد و سلطان مهر مستولی و در هفت ولایت
نفس خطبه و سکه بنام او شد و ملک و دولت بکام او و صاحب صدر
محبت در حجره دل رخت بگشاد و والی عشق در بارگاه جان تخت
بنهاد و هر یک از اخوان صفا و اصحاب وفا بر حکم آن مزاج نوعی علاج
میفرمودند و هیچ سودمند نبود

در باطن عاشقان مزاجی دگرست | بیماری عشق را علاجی دگرست

تا بعد از تحمل بسیار از شداید و مکاید خبر یافتم که در بیمارستان جان صفاهان
مردیست که در طب روحانی قدمی مبارک و دمی متبرک دارد و دلهای
شکسته را فراهم میکند و سینهای خسته را مرهم مینهد از شام و دمشق
تعویذ عشق از وی می ستانند و از مشرق تا مغرب این شربت از وی
طلب میکنند گفتم درین واقعه که مراست قدمی در جست و جوی باید نهاد
و زبانی در گفت و گوی چنانکه متنبی گوید

الحب ما منع الکلام الالسنا | لا ما یفضل الا لمعی الا کیسا

در بلا تیز کام باید بود ** در بی حیث کام باید بود
روز بر بر ابر باید رفت ** شب براسب ظلام باید بود
قحف و جام بلا چو بر کردد ** مستان قحف و جام باید بود تحف
با فلک هم طواف باید شد ** با صبا هم لگام باید بود
عشق را خواجه و غلام یکیست ** خواجه را پا غلام باید بود
صدف دُرّ خاص اگر نشودی ** هدف تیر عام باید بود
گرم در کار رو نیز باید رفت ** رزم در بار و رام باید بود
عشق بی نام و ننگ چون آید ** تارک ننگ و نام باید بود

وچون عزم جزم کردم با رفیقی چند باصفهان که قم توقت و وصول و نزول آفتاب در شتاب دلوک بود و ماه در شتاب سوک با رفقای بی توشه بکوشه باز شدم و یعقوب وار در بیت الاحزان بیمار شدم و تا روز وران شب یلدا عید فردا را در ویک سود امی بچشم و بر بارا رقیبی و جوزا را طبیبی میکردم تا بعد از تفقسی با سها و قهر و تجرع کاسها زهر رایات خورشید راسخ شد و احکام شب را آیات روز ناسخ دیباجت

تحف

کردید

بسر از خجل

منبر از فلک اثیر تبافت ** و سیاه باف شب حله صبح بیافت

پیدا شد از سپهر علامات صبحدم ** بالا گرفت رایت خورشید محترم
از گوشه سپهر چو تخت فلک بتافت ** گاهی چو تاج خسرو که چون نگین جم

چون سلام نماز بامداد بداوم روی به بیمارستان نهادم و طبع مشتعل مشعله داری و دل آبر و باری میکرد و چون بحلقه کار و نقطه پرکار رسیدم جمعی دیدم در زی اهل تصوف رفتم توقف و طایفه دیدم ملباس اخیار در بند انتظار تا چون قامت خورشید بلند بر آید شیخ از حجره بدر آید عصا در مشت و دلقی بر پشت کرده تر از هلال و سیاه تر از بلال در نهایت ضعیفی و غایت نحیفی با آوازی نرم و نفسی گرم بر قوم بسلام مبادرت کرد و تحیت اهل اسلام مسارعت نمود و لحظه بیاسود و گفت گر است در عشق جوابی و در مشکل او بابی بگویند و در بیان خود بجویند که کلید و اقفال و خیاط مرقعات او منم مبهم او در زبان من مکشوف است و مشکل او در بیان من موقوف پس روی بمن کرد و گفت ای جوان پیشتر آی که تو بدل معلول تر و از این جمع معلول تر مرحبا بک و باشالک فاخبرنا عن حالک اگر صاحب

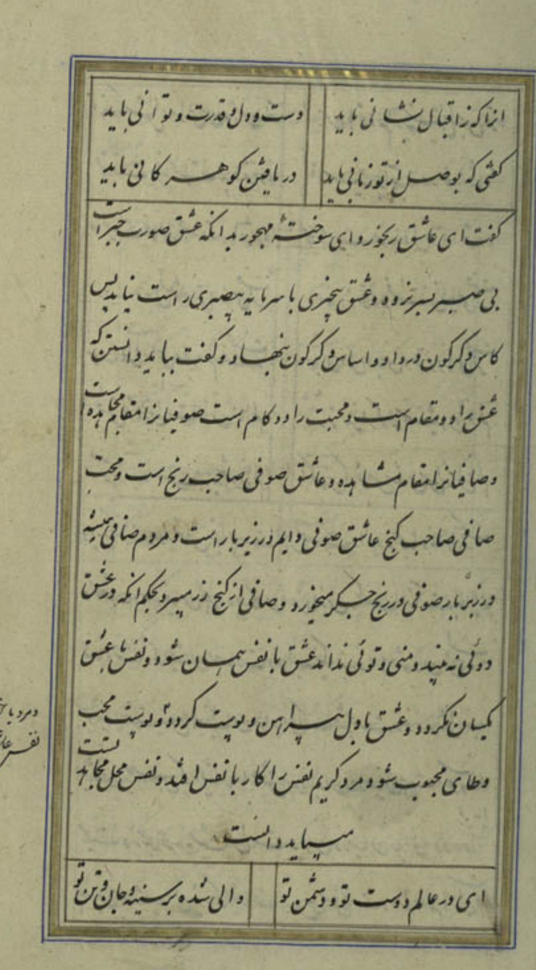
بریا

اگفت حالی فانحن بک فاجرنی واکر صاحب علت

علت قلبی انا لله وانا الیه راجعون گفتم مراد درین معنی چیست و بقراط این
حدیث تو گفت شجره را بثمرات شناسند و عاشق را بعبرات دانند و تحلیلات
احوال خود باز نما و پرده راز خود بگشا که تا اصل و فرع از قبض و بسط از
قاروره و نبض و قصد معلوم شود گفتم دیده ایست پر آب و سینه پرتاب
و لونی متغیر و طبعی متحیر و قالبی منقلب و شوقی متغلب **نظم**

یک سینه و صد هزار شعله	یک دیده و صد هزار باران
غمهای من از غدار خویشان	احوال من اعتبار یاران
اندر وی و بهمن حوادث	چشمی چو سحاب در بهاران
از وصل غمت بداین من	از من شده دور غمگساران

گفتم ای صبح صادق چنین شبها و ای بقراط حاذق چنین تبها خواه
بمنع طبیعت قطیعت کن و خواه بداغ ضیعت کی کن و یکبار طومار
تیمار این بیمار بدست کفایت طی کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف
و ترکت العطایا بالحیف گفتی که بچین نگذاشتی فلسطین صحرائی و عصای
که در سبز فند بگذاشته نخجیرگه



انرا که ز اقبال نشانی باید	دست و دل و قدرت و توانی باید
کعبی که بوصل از تو زمانی باید	در یافتن گوهر کانی باید

گفت ای عاشق رنجور و ای سوخته مهجور بدانکه عشق صورت حیرات
بی صبر بسر نرود و عشق بیچیزی با سرمایه بیصبری راست نیاید پس
کاس دگرگون درد او و اساس دگرگون نهاد و گفت باید دانستن که
عشق را دو مقام است و محبت را دو کام است صوفیان از مقام مجاهدت
وصافیان از مقام مشاهده و عاشق صوفی صاحب رنج است و محب
صافی صاحب گنج عاشق صوفی دایم در زیر بار است و مردم صافی همیشه
در زیر بار صوفی در رنج جگر میخورد و صافی از گنج زر میبرد بحکم آنکه در عشق
دوئی نه بیند و منی و توئی نداند عشق با نفس همسان شود و نفس با عشق
یکسان نگردد و عشق با دل همراهی و دوستی گردد و دوست محب
و طالب محبوب شود و مرد کریم نفس را کار با نفس افتد و نفس محل مجاهدت
میباید دانست

ای در عالم دوست تو و دشمن تو	والی شده بر سینه و جان و تن تو

و مرد با حق دوستی و محبت کرده
نفس عاشق دعای شوق کرده

اندر ره کشش از هوای من و من تو / من با توام ار چه نیستی با من تو
عشقت مرا زبخت بد افتاده / از سینه چو آب در تنم افتاده
حالیست فی مخالف خرد افتاده / کاریست مرا با دل خود افتاده
در دیده و دل نشستی و جای گرفت / و اندوه توام رفتن پایی گرفت
جان و دل و رای و خردم زلف غمت / جای دل و جان و خرد و رای گرفت
تا عشق تو در تن است از تن نالم / وز تو بهزار گونه شیون نالم
از تو نه بدوست نه بدشمن نالم / اکنون که تو من شدی من از من نالم

واین کنوز رموز تعلق بمقالات اهل تصوف دارد و بخداوندان رنگ و تکلف و صوفیان مجرد و پاکان معزد از این رنگها انا آوند و با این غمها دلشاد که ایشان بصورت و قالب نیکو بنید و از معشوقان نرخ و لب بجویند حضرت روح ایشان بدار الملک فتوحست و دور شراب ایشان در صبوح که ایشانرا با عشق سر و ایمان در میان است و عروس محبت در حجله حجره ایشان است و چون در میان جدائی نبود و عاشق را چندین شیدائی نبود که ائتلاف ارواح اصل است و عالم عالم وصل است

صورت معشوق در حجر الاسود سینه خویش منقوش است و نقش محبت در قالب قلب ایشان منقور و صورت محبت در ورق الابیض دیده ایشان مسطور

در راه محبت قدمی میپویم / در صورت شادی و غمی میپویم
حاشا که زهجر تو دمی سر کشم / چون در همه احوال دمی میپویم
یاد تو مباد اکه فراموش دل است / چون حلقه بندگیت در گوش دل است
گر دست نمیرسد بوصلت شاید / چون نقش خیال تو در آغوش دل است
گر مدت نوح در میان من و تست / این صبح و صبوح در میان من و تست
تا صحبت روح در میان من و تست / انواع فتوح در میان من و تست

پس گفت ای جوان غریب درین قفس عجیب چون افتادی کدام جنبه تورا صید کرد و کدام طعمه تورا قید نمود انکه عشق را سه قدم است اول قدم کشش دوم قدم کوشش سوم قدم کشش ازین سه دو اختیاریست و یکی اضطراری در قدم کشش هم صفت مار بایدکه بی پائی بپوید و بپیوندد بجوید و در قدم کوشش هم نعت مور باید بود که چون واعیه عشقش در کار کشد بی تن زور در بار کشد و قدم کشش خود نه قدم اختیاریست بلکه اضطراریست که

سلطان عشق متهم نیست و چون عاشق محرم نه ندانسته که حجرهٔ عشق در و
بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق قفلیست آهنین و سنگ نه روی
شکستن دارد و نه جای درنگ با اینهمه نبض پیش آر تا بنگرم که سرگرد
باستخوان رسیده است و علت عشق بجان کشیده است یا نه دست بوی
دادم گفت ندانسته که نبض عشق از دل گیرند آب پیش داشتم گفت
نشنوده که آب محبان از دیده مشاهده کنند تجسس مجلس بو قلمون عشق
دیگر گونست امارت علت عشق آب دیده و آتش سینه است نه رنگ آب

علم الکان فی العلم و الحسب و جر اشایدن المادواء لا تلتفت بخطوب الحب ان زرت فروضه الحب فیه او کرار

چون نوزده مفارقت نهفت و این سخن تا به نجای برفت زبان از
سؤال عشق خاموش کردم و افسانهٔ عشق فراموش و دانستم که
آستانهٔ عشق رفیع است و حضرت محبت بس منیع دست درکشیدم
و دامن برچیدم و چون این کلمات تامات و الفاظ طامات استماع
کردم و پیر را وداع بعد از آن ندانستم که جنگ نوایش چه پیش آورد و نهنگ مصائبش چه در کام

جز خس چگونه خورد و سپهر خس چگونه گشت	تخبش بپای حادثها گشت پایمال

با او چگونه گشت جهان زیر پا زبر	با او چگونه رفت فلک زرم تا درشت

المقامة الثانی عشر فی مسائل الفقه

حکایت کرد مرا دوستی که درو فاقدمی داشت و در صفا دمی دُر
اخوت کیلی و صاعی و در فتوت ذیلی و ذراعی که وقتی بحکم اقتباس
فواید و اختلاس زواید خواستم که بصاحب محلی رحلتی کنم و بصاحب قدمی اقتدائی
ابتدائی جویم و از افواه رجال حرام و حلال بیاموزم عرب

ساطلب علما نا فعا غیر ضایر	و اصرف عمری فی طلاب المآثر
و انفق مالی و اکتساب محامدی	فعلم الفتی للمرا قوی المفاخر
ز بهر کسب دُر پای خود برون بنهم	ولیکن از قبل علم در بدر بروم
بدان طریق که موصل بود بعلم مرا	بدیده خاک بروبم ره بسر بروم
با شتهای تمام و بحرص و آز و بجوع	بچپ و راست بپویم بحر و بر بروم

که قالب بی علم بی حیات است و قلب بی عقل بی ثبات است و
هر کرا کسوت و یحملک الم یکن تعلم درنیفکنند درین عالم برهنه
دوش و خلقان پوش است عمامه که فرسوده نشود آنست که بعلم علم

مزین است و جایه که کهنه نکرد و داشت که بطراز دانش مطرز است اول تشریف
که در نهاد عالم آدم علیه السلام افکندند که بدان مسجود ملک و محسود فلک شد
جایه علم بود که وعلم آدم الاسماء کلها و هر که شرف وعلمناه من لدنا علما داشت
داند که علم لباس علم از مدار عرش رفیع تر است و از قرار فرش وسیع تر

والعلم انفع فی البادی وفی الباقی		والعقل اشرف معجون وتریاق
والجهل داء وفیه مهلک سمج		والعلم اصبح فیه رقیة الراقی
ورب صاحب علم لا بدایة له		اضحی وامسی الی الغایات بالباقی
ادر علینا کئوس العلم صافیة		انا عطاش الیه ایها الساقی

پس انکه در میان چپ و راست میدویدم بشهر همدان رسیدم شهری
دیدم ساکن الاماکن بالاشراف آمن الاطراف والاکناف اراسته
بعلم و ادب مشهور بفضل و هنر مناظرات اهل و تحل حقایق و محاورات
سکنه او بکشف دقایق در اطراف او تقدم اختیار میکشتم و بساط
تحدقه اعتبار می نوشتم تا روزی دران تک و پوی و جست و جوی بودم
بخانقاهی رسیدم که موسوم بود بزمره فقها و منسوب بمجمع علما و امام ان بقعه

نصیحت و رقعه لطیف در اثناء مواعظت بود بر صدر منبر متکی و از
ناهمواری اهل بدعت مشتکی و آتش دعوی چون برق می افروخت و
خود را چون طاوس بنظارکیان می فروخت پس چون آتش در سخن
بهفتید و جاده از زمام منبر دعوی برتر نهاد و زبان جاری بدر رباری بگشاد و کفت
سلونی عن المغیبات فلا تقصموا عن المخبیات بپرسید مرا از هرچه زیر عرش
مجید و فرش ممهد است که این مخدرات و مقدرات از دیده من محجوب
نیست و از خاطر من مسلوب نه که این پوشیده رویان با من همخانه اند
و این نقود طبعان با من هم آشیانه پیری از دست راست از کوشه
برخاست و کفت ای داعی ملول و ای طبیب معلول این چه دعوی است
بدین ژرفی و این چه لاف است بدین شکرفی لا انجاوز حد المضمار و لا
تخجم مقر البحار کا پس دعوی بدین حد پرده و پای از منصب نبوت بکجا بر
منه وما اوتیتم من العلم الا قلیلا و بشنو مسئله که میان ابو حنیفه و شافعی
رضی الله عنهما کذشته دایر و سایر است و مردان را در محراب و زنان را
در جامه خواب بدان نیاز و احتیاج است تا بدانی که محیط علم نه حکمت

بحسرع

تعلیم است و قدم دعوی نه قدم تقدیم هست و خطبهٔ لاف نه خطبهٔ تعظیم دعوی
انا خیر منه کار ابلیس است و پایهٔ همدانی مایهٔ تلبیس است چگوئی در آنکه مقتدی
بترسد که او را حدث افتد برود و وضو کند و بمقام نماز باز آید و اقتدا
کند و بدان نماز بنا کند یا نماز وقت از ابتدا کند سایلی دیگر از طرفی
آواز داد ای پیر گرم رفتار یکبار بالا و والای این دعوی ترفعی ندارد و
طول و عرض این توسعی نه این دعوی را برهانی نیست و این مشکل را بیانی نه
سؤال چگوئی در مردی که نمازی از شبانه روزی نگذاشت و ندانست
که کدام نماز هشت فتوی شریعت چیست و مخالف و موالف درین
مشکل کیست تا بدانی که علم غیب در جیب آستین و جیب ودیعت
نهاده اند و در دانائی بکمال بر هیچکس نگشاده اند پس دیگری از گوشه بر
خاست و آواز داد که ای سپه همدانی بدانکه همه دانی جز خدای شاید
و ترا در علم دعوی که پیش آید ازین گفتن جای نه این آن مقام است
که پیر عقان را افسر خواموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی در بر آورده
و چون عندلیب چندازین بسیار نوائی و چون طاوس چند ازین رنگ

صید ۱۱ز

نمائی از صف دعوی سفیهان بصفهٔ علم فقیهان آی سؤال چگوئی در مردی
که بحرم احرام کاروی از دیگری بعاریت گرفت و حلق صیدی ببرید
صید بر که واجب آید و گردش بدل گرا شاید و اگر بجای کارد و شمان
تیر و کمان بدو دهد تا آن محرم بر کدام محرم واجب شود پس دیگر سایلی
از جانب دیگر آواز داد و سؤال کرد و با پیر قصد جدال و گفت ای پیر
سخن فروش و ای دیگ پر جوش و ای مدعی بیهوش در دعوی چون عندلیب
خوش نوا و در معنی بینوا سؤال چگوئی در مردی که هشت زن را از
پس یکدیگر بخواست و در نکاح هشت کانه دخول در میان نبود حال
آن نکاحها چیست و حل و حرمت ازین هشتگانه کیست چون جوش
سایلان فرو نشست و پیر واعظ از آن خروش برست ساعتی ابد بشد
کرد و گفت سبحان الذی سخر لنا هذا و ما کنا له مقرنین از آتش گرم تر
نباید بود و از آب آزرم تر نشاید شد با و بتر از این سؤال توان کرد
و نیکوتر ازین فایده توان گرفت که نه این سؤالات از دایرهٔ فهام
دا او هام بیرون است و از اندازهٔ افلاک افزون با و آز چند خردسی

گر کیمیا فروشی سالهاست تا چون عنکبوت بر در و دیوار اوهن البیوت
می تند و بهایم طبیعی را ازین خوید ربیعی سیر میکند این متاع کاسد وثقا
در آستین و جیب تو در طراوت سفینه غیب دارد و این حجر و مدر
در این دو امن کنار قدر غرر و درر دارد و این علکیست که در ولایت ما
زنان خایند و صور تیست که در محلت ما کودکان نمایند تعلق بلور و موتز
کار بی تمیزان است خاموش باش که الصمت مفتاح باب الایمان
و آهسته باش که العجلة من الشیطان عربیه

فاین نجوم الجو من کل قابض
و این هلال الافق من کل زاید
و قصر عنا الجهد فی طلب المنی
فلست بآساء العرین بصاید

این صدفیست که نعمان آورده و زیره ایست که بکرمان آورده بکدام لغت
خواهی که جواب این سوالات بشنوی تا بحق بکروی تازی و فارسی
منشور در همه زبانها مذکور و در همه دفاتر مسطور است مکرر از ان
محاورات فقیهان و مبارات سفیهان بود و اما بر بدیهه و ارتجال و بر فور
و استعجال از ین چهار مشکل انفصال کنم چنانکه باد قت ان موی در نگنجد

واگر نیز قدم دعوی برتر نهم و بر سر هر دو افسر بر نهم هم دانم و هم توانم

فمجر العلم طامح طامی
و القوس فی ید الرامی

نخست این عذر را بنظم تازی و انشاء حجازی بیارایم و بنظم دری نقاب از
چهره او کشایم و در این دو تاج دو اجش بنظار گیان نمایم نظم

اذا خاف من حدث لاحق
فبان من القوم حتی طهر
علی قول نعمان تقضی الصلوة
و عند محمد کذا ثم استمر
و لیس البناء له بعد ما
یعود علی حاله و استغفر
و قاضی ابو یوسف قال له
علی ضد قولهما فاختصر

پس کفت این ورق فراز کنم و بلغت عجمیان آغاز کنم نظم

چون مرد ترسد از حدثی کاو فتد ورا
بهر وضو ز مسجد خود را جدا کند
بر قول بو حنیفه و شیبانی از زمان
باید که آن نماز نشده ابتدا کند
زیرا که نزد هر دو امامش مجال منت
کوان نماز را با امام اقتدا کند
پس باز بر روایت بو یوسف فقیه
او هم بر آن نماز که دار دادا کند

و مسئله دویم که خود را در ان شیدا کردی و بامتحان و رعونت القا

کردی جواب ان بلغت کرخیان وعبارت بلخیان بشنو ونظم تازیان
وراز یان بگوش دار و بگرو

اذا فات عند فرض یوم ولیلة — ولم یدر ما هو کیف یصنع اذا ذکر
علی قول نعمان ویعقوب بعده — تیمم صلوة الیوم واللیل اذ حضر
وعند محمد تقضی عن الفرض کله — بمثل له فی الغد والحد والخطر
وعند زفر تقضی من کل اربعا — ثلث تعداد رواقیه واحصر

پس عنان سیاق از عرب بعجم تافت و از لغت حله بزبان اهل کله شاکفت

فوت شد مرد را از روز و شبی — یک نمازی و او نداند که کدام
نزد نعمان ونزد بو یوسف — شب و روزی کند نماز تمام
باز نزد محمد بن حسن — دیگر آمد جواب این احکام
دو کذارد بفجر و چهار بظهر — عصر را چهار کافی و سه بشام
باز نزد زفر دگر گون است — این نمازی که فوت شد ناکام
چهار رکعت گذاردش شاید — سه تشهد درود و بار سلام

پس روی بقوم کرد و گفت سلونی عن کل شارد و بارد وعن کل غایب

وطارد فانی مسئول و مامول ولست بسایل و عایل گفتند شیخا
هنوز دو مسئله آخرین بر تو باقیست و شراب سوم در دست ساقی رقص
بی طرب است و این چه شادی بی سبب هنوز ماه علم در پرده جهل است و ان
دو مسئله گو و کان سهل بر چون رعد بغرید و چون برق بخندید و گفت عربیه

والقیت فی الاحوال طود ارسیا — ذکرتنی الطعن وکنت ناسیا

یکبر نیزه بر نشانه سئوال و بتان قدح مالامال ستغرفنی اذا جربت حالی

وتمدحنی علی حسن المعالی — وتعلم ان یجری فی النظام
سیقذف بالجواهر واللالی — انگاه گفت یکبر جواب سئوال و بذیر
ومحرم اعار فی وسط الحرام — من محرم سیفا لذبح النعم
ولو کان السیف یعطی محرما — قوسا معارا و اصلا بالسهم
لکان بالسکین غرم ذا بجا — وفی معیر القوس کل المغرم
(الغرم)

پس از لغت کرخیان بعبارت بلخیان آمد و گفت عربیه

محرمی در حرم زهیچ خودی — عاریت خواست کاردی و بداد
صید مذبوح شد بدان آلت — تو چه گوئی جزاش بر که نهاد

پس اگر جای کار تیر و کمان / داد و او صید را ز دو افتاد

اندرین حکم شرع هر دو بدان / فرق شاگرد و حکمت استاد

اول از مستنبر جوید عزم / و اخرش از معبر خواهد داد

پس پیر همچون بحر زاخر در جواب مسئله آخر شروع کرد و گفت بشنو سخنی که با عجاز نزدیک است و در وضع خویش شریف و باریک است و فهام عوام بدقایق ان نرسد و استماع خواص حقایق ان را ادراکی نکند

من ع

ثمان النسوان قد قتل کلما / تزوجت من کل اثنین مقدرا

مطلقه احدیهما بعد ان یری / تزوجهن کل جهرا و منظرا

نحل له الاول و سابعه عدت / حراما و فی الاثنین صار مخیرا

پس از اسب تازی پیاده شد و بر مرکب فارسی سوار گشت و این ابیات را بر ارتجال بگفت

مردی هشت زن بسر نخود بگفت / هر که دو را نکاح کنم زان یکی طلاق

هر هشت را بخواند پراکنده بند خود / زینها گرا وصال بود دیگری فراق

در حکم شرع اول و هفتم روا بود / هشتم محرم است بر مفتی عراق

اندر سه و چهارم و در پنجم و ششم / ثابت بود خیار مرا و را باتفاق

و چون پیر واعظ بر این ترکیب و ترتیب این مسائل را جواب گفت و انچه گفت از اتفاق صواب گفت از چپ و راست نعره احسنت برخاست و خلق در جوش و خروش آمدند و هر که را خرقه بود در انداخت و هر کرا کیسه بود برانداخت و بپرداخت پیر طناز چون صیرفی و بزاز ازرق جامه بالت و ساز شد و با بسیار اغنیا انباز گشت و چون از بالای منبر بنشیب رسید در حال هیچ دیده تیزبین گرد ای از ان باز ندید چون ماه در عمامه غمام شده چون ستاره در حجاب ظلام و بعد از انکه سخن منبر که او شنیدم چهره مبارک او ندیدم

معلوم من نشد که بران پیر گوژپشت / گیتی چگونه راند سخن نرم یا درشت

و هر فزودش نخطار دیا حسن / چرخ مشعبدش بلکد کرد یا بمشت

المقامة الثالث عشر فی اوصاف البلخ

مرا دوستی که در مروت یگانه دهر بود و در فتوت نشانه شهر که وقتی از اوقات بحکم اختیار و اضطرار از خطه سنجاب بلخ آمدم و رخت غربت دران تربت نهادم و خواستم تا بطریق سفری و رهگذری

ان و یار بپسرم و بران خطه مبارک بگذرم که از وکر وثاق بسفر عراق شده بودم
و عزیمت حج اسلام و سفر شام داشتم نخواستم که اقامت بلخ قاطع ان مراد
و قاطع ان میعاد آید اما چون از مفازه بدروازه آمدم و از رستاقهای سواد
رسیدم و در تنزهات ان شهر مشهور و خطه مذکور نظاره میکردم گفتم
سبحان الله انیت هوائی بدان لطیفی و تربتی بدان نظیفی این بقعه بدان
نهاد و این سرشت مگر روضه ایست از روضهای بهشت و در حیرت
و دهشت ان حیاض و انهار و ریاض و ازهار بماندم و نپداشتم که
در تصاویر آزر و مانی و اغصان و اشجار سدره طوبی نظاره میکردم

حبتها جنة فی الخلد طینته	اغصان اشجارها مرشیة الورق
رایت ازهارها بالطل ممتزجا	کانها خد جود خف بالعرق
نسیم سحرها تامسک وتربتها	کانها زحبت بالعنبر العبق
از غایت تنزه و خوبی و دل کشی	نپداشتم که جنت عدن است در جهان
در سر کشیده شاخ شجرهای او حلل	در بر گرفته خاک چمنهای او وشی
بر گلبنان اخضر گنبد نهاده	گلهای گونه گونه ز حمری و اصفری

گفتی ز نافهای جنتی همی جهد	بادی که در صباح همی جنبد در عشی

گفتم زهی خاک معنبر و هوای معطر گوئی که بخار او بخور است و تراب او همه
مشک و کافور خنک انکه مسکن اصلی درین دیار دارد و مقر و مفر درین مرار
سازد و با خود گفتم که چون رسیدی بدین انهار و غدیر و خورنق و سدیر
بنشین و آرام گیر لقد سقطت علی الخبیر و وقعت السکینة علی الحریر پس بیدار شدم
که اینهمه انهار و ازهار ربیعی نصیبه قوت طبیعی است از عالم جسمانی بروحانی
باید آمدن و قدم از منزل بهیمی و شهوانی بیرون باید نهادن و از خانه خاکی
بمرحله فلکی و از دواعی شیطانی بدواعیه ملکی باید آمد که این همه رنگ و بوی
فریب مخنثان و آرزوی مؤنثان است مرد صاحب فرهنگ باید که بهوی
و رنگ مغرور نشود و بنمایش و آرایش مسرور نگردد باش تا این حال
اطلال بر سنگ امتحان بیازمائیم و بکاس انفاس هر یک بپیمائیم و روزی
چند درین جنت الماوی مقر و مثوا سازیم تا این درشت و نرم از پوست
و چرم چگونه بیرون آید اگر قلب با قالب و معنی با صورت و ظاهر با باطن
متساوی افتد خود پای افشار از سفر بعزم اقامت درین دیار السلام و

وسلامت بگشایم واگر این کلها را بخار آویزشی واین سنبهارا با سموم آمیزشی افتد مرکب بمنزل دیگر رانم وآیه تحول برخوانم که عزم جوینده وقدم پوینده بمنزل بمرحلهٔ شادی بوذ نه بمنزل راد

پایم چو بسته نیست بجائی سفر کنم — گز باد او نسیم بهاری بمن رسد
در تربتی بهم زسفر پای کاندرو — هر صبح بوی مشک تتاری بمن رسد
در بیشه شکار کنم کز فوایدش — روزی هزار گونه شکاری بمن رسد
ساکن چرا شوم بزمینی و خطهٔ — گز بود او مذلت وخواری بمن رسد

و دانستم که این معنی بتجربت و امتحان واختیار جلیسان واختلاف با ایشان راست شود پس روی از نظاره اطلال بتجربه رجال آوردم و فرقه فرقه را آزمایش میکردم وتمثل بدین معنی می بودم

لا اطمئن الی ارض ولا سکن — الا بمکة بیت الله والحرم
کانها فضلت من بین سایرها — بحرمت الدین والاسلام والقدم

وچون با جناس الناس مجالست واستیناس روی نمود وبر وشناسائی ایشان مناسطتی ومخالطتی ظاهر شد ومعلوم گشت که با صورت در ازاء چه معنی

خشی تمام وقصوری عام دارد که عروس با جمال را بآرایش خال وخلخال حاجت نبود

فی الحسن منزوحة عن کل تعلیل — وعن تکلف ترتیب وترتیل
اعلی الحلی جمال لو ظفرت بها — اغناک عن کل تجعید وتکحیل
الحسن نعیک اذناه واکبره — عن کل وصف وتشبیه وتمثیل

وآغاز از کتب ادبا ومجلس علما کردم و دانستم که از زحام عوام وزیکی ندارد و ورکه امتحان وزنی وسنگی نیارد العوام کالانعام از ستوران بها یت طلبیدن کار کور است پس بصف اخص الخواص واهل الاختصاص آمدم اندرو هزار ادیب زمان وامام صاحب طیلسان ومعنی مصیب وواعظ مهیب دیدم هر یک متقلد بمنصبی ومتفاخر بمنسبی هر یک متقدای جماعتی وپیشوای صناعتی از پیران متطلس وجوانان متلبس وواعظان شیرین زبان ومناظران نیکو بیان ومدرسان معتبر وفقیهان مشتهر ومتبحران

درجه فتوی ومتبدیان قدم تقوی — هر یک از غایت ترفع قدر
همچو صاحب کریم وصاحب صدر — صوفیان صاحب مجاهده وصافیان

صاحب مشاهده ومجردان کوی تحقیق وطریقت ومفردان راه صفا وحقیقت اند

همه چون بایزید صاحب دم	همچو شبلی همه عزیز قدم

چون بجمیع خاندان نبوت و مترفعات ابوت مبگر بستم سادات دیدم باسلاف
افعال خود مقتدی و بانوار اجلال خود مهتدی هریک از میراث نبوت صاحب
نصاب و نصیب و در میدان فصاحت صاحب حیا و نجیب و بعضی در معرض
ریاست و قومی در محل سیاست و جمعی از ایشان اغنیاء من التعفف و فوجی
از اسخیای بلاتکلف

هریکی چون سپهر ثابت رای	هریکی چون ستاره راه نمای
طبعشان در کرم بهانه طلب	لفظشان در حدیث جان افزای
مایه دار از سخای علم علی	یادگار از رسول بارخدای

چون بخلوتخانه زهاد و آستانه عباد راه یافتم و بخدمت آن خاصگان
شتافتم و در هر کنجی گنجی دیدم آراسته و در هر زاویه خزانه یافتم پیراسته حمالان
کوه وقار و حلم و سیاحان دریای عمل و علم هستی هر دو عالم در باخته و باطره
نیستی در ساخته سفر آخرت را زاد ره و جهان فریبنده را پشت پای
علم بی نیازی از خلق بر فلک افراشته و حدقه تیزبینی بر سمک گماشته

گرم تازان عرصه تجرید	پاکبازان رسته افلاس
همه مستان شوق بیخور و خواب	همه مستان عشق بی می و کاس
همچو مل رنج کاه و روح فزای	همچو گل تازه روی گرم انفاس

پس گفتم بمجله خفتگان و مرحله نهفتگان گذر کردم که نقبای این بساط و رفقای
این سماط ایشانند چندین هزار مزار متبرک و ریاض مبارک افتاد از
شهدا و سعدا و اولیا و اصفیا و علما و حکما که ذکر زندگانی بر طاق نسیان
نهاده بودند مدتی دراز در تنگنای افتادم و روضهای بهشت از آن
خاک و خشت مشاهده کردم و چون از فرض و نافله این قافله بپرداختم
و رایت استطاعت برافراختم خود را بر رسته عوام انداختم و بمجمع آن
اقوام گذر کردم بهر طرف که رسیدم پنداشتم واسطه قلاده شهر بجاست
از ازدحام اقدام مر اقدام را مطابق و اندام مر اندام را معانق همه دهها
از یکدیگر مشکی و همه سینه‌ها بر پشتها متکی لثام لاحقان قفای سابقان
شده و کتف سابقان عصای لاحقان گشته صوفی وار همه را
زانو به درکنار یکدیگر و ترکی وار همه را دست در شلوار یکدیگر چون
مور و ملخ درهم آمیخته و هریک در کسب و کاری آویخته چون دشت

عرفات ومجمع عصات عابد و عاصی و دانی و قاصی خطائی و
وبطحائی آفاقی وعراقی درهم بسته وپیوسته بعضی چون قامت سرو
قباپوش وبعضی چون قد صنوبر عمامه دار قومی چون کلبن در لباس تکلف
وشهری چون ارغوان در ثیاب تصلف بر هر قدمی لاله رخساری مه عذاری بر هر طرفی

شهرشان درخوشی چو خلد برین — رویشان درکشی چو حور العین
تیره از روی شان مه و خور و نجوم — خیره از زلفشان زمان و زمین

همه آراسته بزیور سنت وجماعت وهمه متحلی بحلیه طاعت وبراعت
حنفیان بکرنگ وحنبلیان یکسنگ بوی بدعت را مشام ایشان
کذرنه وخیال خلاف وخیانت را در سینه ایشان مقری نه لوح نو جیدرا
در عهد مهد بزرکی از برکرده ودرج اوامر ونواهی چون قماط طفلی در خود
پوشیده عروس شرع را کوشوار طلب آمده واز عالم صلب در درون صلب
رفته این خود صفت رجال ونعت اهل مقال است وقصه دستان زنان
وفسانه خردمندان بود که کفته شد وسخن قسم دوم نهفتنی ونا کفتنی است
ودران حدیث تا سفتنی که حکایت مخنثیان تنق حمال براجمال ایشان

راند وپیت روی وموی محجوبان استار عصمت بر نامحرمان خلوت نباید خواند

ودع ذکرهن فهی التذکار آفات — وللتذکر ازمان واوقات
فعندهن لمن یدنوا مخاییة — وعنهن لمن یهوی مخافات

که اکر اسم وصافی ورنظم این قوافی بشنیند نفاق فریحت در صحرای
فضیحت افتد که عشق رنگ فروش دیده را از کوش باز شناسد
هرچه بطریق دیدن ثابت کند بطریق شنیدن همان ثابت کند که
عندلیب عشق بر درخت سمع وبصر یکسان نوا زند وبدام سماع
ونظر یک لون ویک شکل ویکسان کرفتار آیند که یاد کیر سمع و
جواب کیر بصر در قبول وفتوح عشق هم صبوح اند فان العشق اول حدیث
حدیث واکر دران سخن باز شود ترسم که رشته سخن دراز شود و
قامت مقالت شناعت وملالت انجامد چه از طبع ملول نوجهانان
ترسانم کاین قصه تمام کفت می نتوانم کفتم که چشم بد از خاک
پاک این شهر مکفوف باد ودست نوایب ومصایب از و مصروف
چون از نظر اعتبار بچهره اختبار آمدم ودر اختلاف چهار فصل در

کوی هجر و وصل هریک را امتحان کردم و همه را رفیق طریق و یار غار و دوست
یک لوپت و صدیق صادق و خلیل موافق یافتم و در اثنای این حالت
این مقالت بر زبان راندم و این ابیات از دفتر دل خواندم شعر

یا ارض بلخ و یا روضات جنات ... اروضة انت ام اصل المسرات
و یا مکرر ذکراها علی طرب ... هات الاحادیث عن بطحائها هات
سکان مربعها رهط مکرمة ... لا یبخلون علی العافی باقوات
انی و ان کنت عن مرعاک مرتحلا ... مشغوفة بک ایامی و اوقاتی
و اینما سرت من شام و من یمن ... یا بن علیک مدی الدنیا تحیات

و مدتی دران دیار میمون و باغ همیون بودم و ساعتی بی مضیفی تازه
روی و شبی بی میزبان خوشگوی نبودم و از تنعم و آسایشی که داشتم
پنداشتم که در آشیانه خویشم و ضیف و نزیل آستانه خود

حسبت بلد تهم داری و ساکنها ... جیران بیتی و اعمامی و اخوالی
اصبحت فیهم عظیم القدر ذا خطر ... و رحت فیهم رخی العیش و البال

چون مدت سالی در چنین حالی بسر بردم و عزم سفر قبله درست چیبار

کردم و چون مولوی که از کنار روآستین ما در بماند یا چون مهلولی که از نسیم
بستر و بالین دور شود و بر بستر خاشاک و آتش بماند عیشی تیره و تلخ و سینه پر
از عشق دوستان بلخ غمهای دل از شمار بیرون و قامت از بار ذهب سرنگون

قدی چو کمان ز بار هجران خفته ... جانی و دلی ز آتش غم تفته
تن رفته ز پیش دوستان صد منزل ... ور نو دیده خیال دوستان ناوفته

میرفتم و مینگریستم و در فرقت ان خاک پاک میگریستم و عقیدت آنکه چون
از سفر گرنج محلات بلخ باز آیم و منیخ خیمه اقامت آهنین زنم و خلوت خانه
در خاک ان زمین کنم و باقی عمر دران نضرت و خضرت گذرانم و نص محیای
و محیاکم و مماتی مماتکم برخوانم چون بر منوال این عزیمت در جهد منازل
نجهشم و خاک مراحل بدیده رفتم و از قبة الاسلام بمدینة السلام شتافتم
و لذات و برکات ان یافتم و چون موسم حج آمد با رفقه کرام روی بمشعر الحرام
نهادم و شرط رمی جمار و تقبیل احجار و طواف حرم و غسل زمزم بجای آوردم
و از محرمات کرده و خورده استغفار کردم و از کبایر و صغایر اعتذار جستم
و از انجا رفته خاک طیب طیبه را زیارت کردم و خرابهای خانه عمره را

عمارت وخاک روضه مقدسه راکحل دیده ساختم و از فرض ونقل ان بپرداختم

گفتم به بیت المقدس که مرقد و مجمع و مضجع انبیا و منبت و مقتل اصفیاست گذری

کنم وبران خاک نورانی و تراب روحانی سفری کنم بود که شام اثام از چهره

پر وقاحت من برخیزد و غبار خطیئات از جله نامه بوع من فرو ریزد و این

بقیت المرام بر سیر الاقدام و جر الزمام میسر گشت و در اثنای ان قعود و قیام

و سیر و مقام دو سال تمام این چتر منور مدور در انده و اخضر و اغبر خاک و

افلاک را به پیمود و دو نوبت خورشید صاحب عمل بقعه حمل رسید و آثار

سعود و نحوس بواسطه خنوس و کنوس این قاهران مقهور و جباران مجبور

در عالم ظاهر شده گاه غمام خریفی بنغمی میگریست و گاه برق ربیعی بی طربی

میخندید و گاه بلبل مشغول از سر فضول در فصل گل مداحی میکرد و گاه زاغ

ملول در فراق باغ نواحی میکرد

که شمس در اقامت و که بدر در مسیر	که برق در تبسم و که ابر در گریست
اندر دهان خلق که این رفت و ان بماند	و اندر زبان خلق که این مرد و ان بزیست
این را حیات کوته و انرا عمل دراز	وین را حساب سجده و انرا شمار منت

اشکال بوالعجب زده بر یکدگر همه	کس در میان بدان که غرض در میانه چیست

گفتم که مبادا این طول و عرض پیموده شود و پیراهن عمر فرسوده گردد

و خیال شعبده بازی بلعبیان بحریفی راه و رفیقی منزل بمنزل می آمد و پیوسته بر بستر

بالین دل میرسید تا عنان اغتراب بصوب صواب باز تافتم و رفیقی چند

دران راه باز یافتم و دست موافقت در گردن مرافقت ایشان کردم

و روی براه خراسان نهادم چون بسر حد ولایت رسیدم از واردات

زمان دیگر گونه حکایت شنیدم

و انی تسیل الرکبان عن کل غایب	فلا بد ان یلقی بشیر او ناعیا

ثقات روات خبر دادند که شتاب که مقصد مقصود نه بر نمط و نسق

عهد گذشته است و ایام نوشته ان نسیم بسموم عوض گشته و ان شکوفها

بسموم بدل شده و از ریاحین بساتین بجز خار نیست و در اقداح افراح بجز

خمار نه معشوقه را در لباس خواری و جامه سوگواری نشاید دید و مربع

و مرتع یاری در حلقان همرادی مشاهده نتوان کرد من ام اوفی دمنة

لم تکلم گفتم آیا چشم بد که ام ناظر بدان نواحی ناضر باز خورده و کدام سوء

بهموم

النظر اتفاق ان انتظام و اتساق را از هم جدا کرد کفتند الحق چون طوارق حدثان و نوازل زمان را جنس این تصرفات ناموافق بسیار است و امثال این دستبرد بیشمار و ان الدهر ظلوم غشوم لیس الباب کالعیان بر ان بامدادی و بر و نابه بینی که ذکر غایب از جمله معایب است پس روی براه نهادم و عنان تصرف بدست قضا دادم و منزل بمنزل در طلب این مقصود مفقود می آمدم تا بدروازه ان حرم کرم و خاک پاک و تربت تابناک رسیدم انهمه اشجار و اغراس را منکوس دیدم و این همه احوال را معکوس باقیم نسیم سحری نکهت کل طری نه داشت و بنفشه طبری نه و در لاله صحرائی طراوت و رعنائی نه و در سمن ربیعی رایحه طبیعی و نه در کل بهاری بوی نافه تاتاری سباع در ان رباع خانه کرده و وحوش در ان بقاع آشیانه ساخته قصور خالیه او چون قبور بالیه نه موضع نزاور و نه جای تجاور و مرتع پرنکار او محل اعتبار کشته مساکن معلومه او چون اماکن مذمومه منزل اشتغال و ارتحال نه جای راحت و استراحت کفتم ای بهشت متدبران دوزخ متحیران چون شدی و ای جنات امیران درکات اسیران چون کشتی **بیت**

قد طوا کف الدهر سرا و جهرا   **و آتاک الامر لیلا و نهارا**

و چون بمزار و دیار و خانه و آشیانه دوستان قدیم و یاران کریم گذر کردم از بسیار اندکی و از هزار یکی باز نیافتم و انرا دیدم همه رنجوران ضربت قهر و مجبوران شربت زهر بودند بعضی در پنجه ستمکاران و قومی در شکنجه ناهمواران همه متنعمان در صورت کدائی و متعززان در لباس بینوائی و همه مقهوران صدمت نوایب و مجبوران آسیب صولت مصایب تا روزی در ان جستجوی و تک و پوی بمحله از محلات و طرفی از متنزهات رسیدم جمعی دیدم چون بنات النعش از هم دور و رنجور کرده و از بدایع بلیات مهجور و مخمور افتاده و پیری نورانی بر سر و یرانی ایستاده و بر ان اطلال

هی الدار کنه و الطرفا و البان   **فجبرات بان القوم قد بانوا**
فلست ادری و خیر القول اصدقه   **خان الزمان علیهم او هم خانوا**
یا ربع کیف احبائی و انیم   **اقرء سلامی علیهم اینما کانوا**

پرکفت ای جوان مسافر همانا که در قدیم الایام و سلف الزمان در شعر و مقام با جوانی عشق باخته و درین میدان اسب تاخته اکر و قتی

درین اماکن خوش خندیده امروز براین مساکن زار بگری که مهر یاران در صفحای
صفحات پدید آید و وفای دوستان بعد از وفات ظاهر شود و درین گلستان
که مینگری هزار نگارستان پیش بوده است و درین خاک که مینگری هزار
سرو مستوی قد پیش نهفته است و هزار یار مورد خد پیش خفته در هر دستی
زلف مشکبوئیست و در هر پستی خد ماهروئی هر خرابی ازین که می بینی
آشیانه سلوتی و خانه خلوتی بوده روی براین خاک نه تا نسیم عهد عشق
بشامت رسد و بگوش دل استماع کند تا او آز نیاز مرحبا بالصبوح والهلا بالفتوح
بسمعت آید بیت از خاک اگر جلاب کنی تنگ آیدت ازبسکه
خفته اند در و ساده شکران در هر گامی ازین جامی مائده ایست و در
هر قدمی محل فایده و سراسر این موضع ویرانه چمن وحمانه و محل سماع
ترانه بوده است این خارها از گل رخسارها بر دمیده است و این
عنکبوتها از تار و پود زلفها در هم تنیده بعضی ازین زوایای مسبرک
و بعضی ازین خرابهای معابد مبارک انجاکه پای می نهی سجدگاه
زاهدانست و انجاکه نظر میکنی بازی جای شاهدانست هزار شاهد

مسکذری آذ

درین خاک شهیدیست و هزار عابد درین رشته عبید الجوان اگر سراین
دید و شنید داری درای و بنشین تا ماتمی بداریم و حقی بگذاریم و مرین
کرام خفته راندائی کنیم و مراین طلال رفته را نوائی کنیم اگر نه بی عاشقی
شیدائی مکن و برخیره رعنائی مکن که این غمام صباحی و ظلام رواحی

درین ماتم اشکبار و سوگوارند	حی الدیار فانهن قفارکم
قد اقفرت بعد الانیس دیار	غدروا نوار وشتوا بثنیة
قل لی فاین بثنیة و نوار	گفتم شیخا این چه رحمت است

بدین محکمی و این چه جراحت است بدین همراهی از امهات نوایب چنین
مصایب بسیار زاده است و از دور گیتی و جور عالم جافی چنین
عطیات ناموافق بشمار داده است

فلست آخر موقوف علی دمن	ولست اول معکوف علی طلل

گفتم تو مراین بام و در و حجر و مدر را که باشی که بس سوخته و افسرده حشر
و زار و نزار است می بینم گفت مراعات عهد یاران خفته و دوستان
روی نهفته در شریعت و طریقت محبوب است و مندوب هر کرا غم دوا

حقوق معالجت یاران قدیم دامن بگیرد کریم و ار نیمرد این خاک خطه مکتب و ملعب من بوده است و مربع و مرتع این دیار عرصه بازی و میدان اسب تازی من بوده است ارباب کرم و اولیای نعم درین خاک پاک بسی در طی کفن و خاک شیده اند و از کئوس حوادث شربت فنا چشیده اند اگر ایشان غایب اند ذکرشان حاضر است و اگر ایشان مرده اند نامشان زنده است پس این بیتها بچشم گریان و دل بریان بکرار میکرد و بگفتار می آورد

وكنت صحبتها والعين حق … فنبل مواقع القدر المتاح
رحيب الربع اهله المعالى … نفير الروح ضاحكة الاقاح
نعمنا فى ظلال العيش دهر … نسير من الرواح الى الصباح
وقد ودعتها والقلب باك … وفى الاكباد آثار الجراح
فكم غادرت فيه من حسان … وكم ودعت فيه من الملاح
وكم عين تكحله الاماقى … وكم خد مقبلة النواح

وچون این ابیات لطیف برخواند نعرهٔ چند بزد و دران اطلال

بالی و رسوم خالی چون باد گام برداشت و چون خاک راه مرا بگذاشت و بعد ازان بکرات و مرات بدان مزار رسیدم ازان مداح نواح اثری ندیدم و خبری نشنیدم

معلوم من نشد که بران پیر سالخورد … دهر مشعبد و فلک بوالعجب چه کرد
در کاس روزگار کجا یافت نوش و زهر … وز کاسه سپهر کجا خورد گرم و سرد

المقالة الرابعة عشر فى آداب السفر

حکایت کرد مرا دوستی که در مودت ید بیضا داشت و در محبت رای نیا که وقتی از اخوان حضر مشتکی شدم و بر عصای سفر متکی گشتم خواستم که قدمی چند بسپرم و مرحله چند بشمرم تا ملالت اخوان بعطف بدل شود و نفرت یاران بتالف باز گردد که طول اقامت سبب سامت است و ازمان صحبت علت و ندامت است

ومن لوم الاقامة فى البيوت … شكورا فانعا بقليل قوت
يطوف وان تطاولت الليالى … حواليه طواف العنكبوت
در حضر چون عنا کشیم همی … رخت سوی صبا کشیم همی

پای از منزل خراب و هوان | بر زمین هوا کشیم همی
از فضای قضا نام مراد | کس نداند کجا کشیم همی
دل‌ها تنگ شد ز خانهٔ تنگ | رخت سوی فضا کشیم همی
هرکه در زاد و بوم دل بندد | وان کشد او که ما کشیم همی

ناگاه بی هیچ مدت و عدت رفتن را رای کردم و اعتماد بر مرکب پای و زین ارادت بر براق اشتیاق نهادم و قدم مجاهده در راه عراق نهادم طبعی از اقامت ملول و عزمی در حرکت عجول و چون فرسنگی از راه کوتاه کردم و در عواقب سفر نگاه کردم گفتم راه را از یاری و دار را از جاری چاره نبود **الدلیل ثم السبیل** که شرط اهم و رکن اتم است در سپردن راه و طریق مدبت رفیق است که مفرد دویدن سنت هلال است و تنها رفتن رسم خیال

سفر چه خوبی همچون نجوم یاران جوی | وحید و مفرد و تنها هلال وار مرو
نخست یار بدست آر و پس ره پای | یگانه پوی مباش و خیال وار مرو

پس درین تفکر ساعتی بیاسودم و در سایه درختی غنودم چون چشم

بگشادم

بگشادم پیری دیدم خوش نو الطیف تا بر طرف دیگر نشسته انبان و عصا در پیش گرفته و مراقب زاد و راحله خویش پوشیده دری می سفت و با خود سخنی می گفت و در برابر وی سروی سرافراشته و در چمنی کاشته باد بهاری بروی میوزید و از جنبش نسیم می نوید و پیر در وی میخندید و دیده گوش میداشتم تا پیر سیاح چه میگوید و از آن ترنم و تبسم چه میجوید این نظم در زبان و این شعر در دهان از جگری کباب و با چشمی پر آب می گفت

یا باسق القد کم فارقت مرتحلا | قد القدک میالا و میاسا
کم قد هجرت و نار القلب موقدة | ناسا و کاسا و اخوانا و جلاسا
وعطلتنی خطوب الدهر معرضة | وتب فردا لا دنیا و لا راسا
و زادنی حادث الدنیا و زینتی | واصبح العشق صرافا و نخاسا
هل تحت ظلک لا یوم و مستند | ام کنت یکتب حسادا و حراسا
کیف السبیل الی کیس و کاس طلا | فلست ابصر لا کیسا و لا کاسا

پس نظم تازی بگذاشت و نوای دری برداشت و این ابیات بر زبان آورد

زهی عالی درختی کز بلندی | سزد گردون گردون پایه تو

مخفیه

بسی خورشید و به برچرخ بودند — بباغ اندر رقیب و دایه تو
چه باشد گر غریب مستمندی — بپاساید دمی در سایه تو
نیارد در بهشت عدن شاید — اگر طوبی بود همسایه تو

چون این مهتاب پرداخت واین نوا ابا ساخت عصا در مشت گرفته و رخت بر پشت و خواست که قدم بردارد و مرا فرو گذارد آواز دادم که شیخا سیروا سیر اضعفا بدین گرمی متاز که درین قافله ضعیفانند و بدین حد شتاب که در عقب این راه نحیفانند از براق همت بر مرکب مجاهدت نشین پا باین کاروان گرد مرکب تو باز نمانند پیر باز نگریست و گفت ای جوان نادان نخست بدانکه باسایه وآب حرکت وسکون خوش نیاید مشغله بار خود برد من مپند که هردو در سستی نغفتیم انت فی حال وانا فی حال تو در منزل اولی ومن در مرحله آخری تو هنوز رفتن بی پائی وفرود آمدن بی جای ندیدۀ تو این حال را نبیندوخته واین مقال را نیاموخته تو را در راه فرسنگ هزار خرسنگ نهاده است و در هر منزلی هزار مشکل

افتاده است رفیقی همدم بدست آر تا از قدم غفلتی رهن اللعب الشریف عرفان الحریف تو طلب مراد را آراسته ومن از سر مراد برخاسته تو مقصود مطلبی ومن از مقصد سکریزم تو را بادیه در پیش است و مرا کعبه از پس خاک را که حریف باد باید بردارد ولیکن زودش فرو گذارد در دم اول پا میزد و در دم دویم فرو ریزد که اینهمه کثافت وان همه لطافت که اینهمه درنگ وسکون است وانهمه حرکت گوناگون گفتم من دست از صحبت چون تو رفیقی در چنین مضیقی باز ندارم واگر سفر فرسنگی است وعلم فرهنگی در عالم علم نخل بی شمر ملیت و انار فضل بی نفقه وترشح نه و اقضا فی سلوک هذا البساط واهدنا الی سواء الصراط پیر گفت ای جوان منع ورد تا بدین سرحد پس نکشد قدم در نه و بگوی بسم الله الدلیل الهادی فی ظلمات الوادی بدان ای جوان که عالم سفر عالم تجربه و امتحان است و بوته ریاضت و ابتلا و هوانست و جای مردان میزان سفر برکشند و از معیار سفر عیار نمایند که السفر معیار الاخلاق عیار جوهر طینت آدم در بوته ریاضت سفر پدید اید واگر

سید عالم علیه السلام فرموده که السفر قطعة السقر معنی این حدیث
آنست که تا آتش سفر نبود زر خالص اخلاق از شیر ناقص جدا نشود
و الا سفر چه و حرکت غزو را که موجب نجات و علت درجات است
قطعه من النار شوان گفت پس معلوم شد که انرا آتشی است در تمیز
میان زر و شیر هر که پای افزار سفر در پای کرد و زیارت علمای راه را
و اعتبار کرد قدم بر فرق استقامت نهاد و خاک در چهره سلامت
زد و از اینجاست که عزیز مهمانی در خانقاه اهل تصوف مسافر است
و سنت الطایفه آنست که مسافر را حکم آنوقت نافذ بود که پای
افزار سفر با کسای حضر بدل کند که بار تکلیف در حق او بتجدید تضعیف
باز می آید که صلوة المسافر مثنی و بدان ایجوان هشیار کرم رفتار که همه
موجودات را که بیافریدند کن فی الدنیا کانک غریب او کعابر
السبیل ایضا الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها
دنیا پل ره گذریان و سفریان است نه مقر اهل اقامت و استقامت
خطاب سیروا و سیحوا در قرآن و اخبار بسیار است اما نص انفروا

در سفر همی آفریدند الا او برا
که در سفر همی آفریدند

ولا تبرحوا هنوز مرسل و منزل نشده است باد سایر و متحرک صد بار جیب
دامن مقصود در رسد و باز لطف وجد معشوق بازی و طنازی کند و باز
خاک صبور و وقور را سالها چهره عزیز بر گذرگاه سالکان باید نهاد
تا روزی قدم مقصود بر روی بسپرد و یا کام معشوق بر روی بلگد زد که عاشق
پیوسته مسافر است و عشق همیشه مقیم

بشکل باد صبا در جهان مسافر باش بسان خاک زمین ساکن و مقیم مشو
چو خاک ساکن و منبل مخسب در پستی بریده پای نه خاک راندیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار ز عجز معتکف سایه کلیم مشو

اما ایجوان زنهار تا نخست دست در دامن همراهی نزنی پای در
عرصه گاه سفر منه که الواحد شیطان یعنی یک قالب شهوانی صفت
شیطانی دارد قالب مفرد بدین معنی شیطان مجرد بود و اما رفیقی و هم
طریقی را ادب و شرط است بیرون از انکه هر دو هم منازل و هم
مراحل مشاکل و مساجد باشند و مطرح رخت در سایه درخت افکنند
و حقایق این علم دقیق در محافظت ادب همطریق از ابو بکر صدیق رضی الله

عنه باید آموخت که در صحبت سید عالم صلی الله علیه وآله عزم رفیقی غار کرد پاشنه در دهان مار کرد و بخار زهر ناب از پای بجگر کباب ترقی کرد و آواز انین و حنین رنج توفی کرد و بزبان حال می گفت

قلست آخر موقوف علی دمن	ولست اول معلول علی طلل
پا زهر همان خورد که نوش او خورده است	وا قداح می وصال وش او خورده است

هر کرا سر همه جهان در کنار بلو باید پای او در دهان مار شاید و با این همه رفق و مدارا و حلم و محا با میغر بود که لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا اگر در مضیق سفر پای افزار هیچ رفیق در گنجیدی ان صدیق بودی پای لنگ ما را سفرهای شاق و راههای مخوف عراق که این هیچ رفیق در خلاب ان طریق کار نکند و خر هیچ صدیق در این مضیق بار نکشد و در سفری که گام اول او من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود کس را با وی روی موافقت و مرافقت کجا بود و در چنین سفری بار آن ست ساق تکلیف ما لا یطاق بود که از یاران این بساط و فرش رفیقی سفر کرسی و عرش نیابد از رفیق

بلبس

الا علی موسی علیه السلام خواست که با خضر علیه السلام هم رفیقی کند در دو گام سه دام در پایش انداخت تا در چهارم قدم دامن صحبت بر افشاند و گفت هذا فراق بینی و بینک بر بالیست خواند صوفی که از خانقاه بدعوت سماع رود و از عالم تفرقه بحلقه اجتماع خرامد هر کرا کوید با او رفیقی کند اما در بادیه تجرد و توکل بی معلوم و توسل قدم باید نهاد تا معلوم شود که ماه با تو حریفی و سایه با تو ندیمی کند یا نه او اعظم المطلوب قل المسلوب اگر مقصود طلبی تنها و مفرد و وحید و مجرد رود که نباید از یار در همان مار آویزد و از دوست در همان پوستین خیزد والشرکة فی الاعیان عیب و اگر معشوق طلبی خود رفتن جستن و بار بردن سر در استراحت و فتح باب اباحت

گر جوئی از ولایت انصاف دوستی	ور گیری از محلت اخلاص یار گیر
یاران مار گرزه بسی زهر کین زنند	فرمان من بکن بدل یار مار گیر

چون در اثنای این اقدام این شرح و احکام رمن خواندو بسر منزل استوده مرحله غنودن رسیدیم هر کفت مطیه نفس را آسایشی

باید و شقه سفر از کردن و سر باید نهاد که منزل دراز است و راه پر
نشیب و فراز و مقصد گشنده و زمانه جافی و خصم کشنده در اطاعت چون
حکم اشارت پیر بر قاعده تدبیر گشت عنان قدم بکشیدیم و طناب سفر
بگشادیم و چون خوردنی بخوردیم و گفتنی بگفتیم هر یک بگوشه بخفتیم چون چشم
بگشادم و رفیق را آواز دادم کام بر داشته بود و منزل بگذاشته
معلوم نشد که بماتم رفته یا بسور یا بصید رفته یا بعبور

معلوم من نشد که سپهرش چه عشوه داد	وز گردش زمان بکدامین مهن فتاد
روی سپهر جا بر غدار ظلم کرد	یا اختر مساعد میمونش داد داد

المقاله خامس عشر فی المعزم

حکایت کرد مرا دوستی که حق مراضعت عهد صغر داشت و نسبت مصاحبت
عهد کبر که وقتی از اوقات که سیمای عالم غض و طری بود و بساط هامون
انبرق و عبقری و رداء دمنها کحلی و عبهری و وطاء چمنها حبری و معصفری

از برگ گل بسیط زمین را بساط بود	در طبع باد صبح چو باده نشاط بود
در کوزه می چو دلبری اندر نقاب بود	در غنچه گل چو کودکی اندر قماط بود

در وقتی که عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم همت عزم جستجوی
باتفاق محبان و طاری با آمل و ساری کرده زکردم بروجه سکون و اقامت
نه برعزم ارحالت و او همت گفتم آب این خاک را چشیدن و این
طرف بزرگوار دیدن بطریق اعتبار و اختیار کاری عظیم و دولتی
جسیم باشد چون روزی چند مقام کردم ناگاه دلم در حلقه دام افتاد

حتی اقطع اللیل بحبائلکم	و اذکی معینا بنوالکم
و دنوت ارض بذلتی و ذلکم	و هجرت دار آقامتی لوصالکم
هر که با عاشقی ندیم شود	گرچه طاری بود مقیم شود
ای بسا صاحب ردای سپید	کاندرین غم سیه گلیم شود

و سبب آن بود که روزی در بازار ظرایف فروشان از طوایف
بطوایف میگشتم و معکات ظرایف میگشادم و می نوشتم ناگاه
شعاع نظر مشاع بر روئی افتاد از ماه با جمال تر و از آفتاب با کمال
و از مشتری با اعتدال تر چون فصل بهار با هزار رنگ و نگار و
چون تبخانه چین با هزار زینت و آئین چشمی پر خمار و قدی بیتاب

وزلفی پرتاب غره چون سیم خام وطره با هزار چیم ولام وعذاری چون
نبفشه بر سوسن دمیده وعنکبوت عارض مشک چین بر برک کلش تنیده

بنفشه کون شده پیرامن خد سمن پوشش — دل اندر خط حیرت مانده از خال نیاکوششی
عیان سی و دو لولوی خوشاب از درج یاقوتش — نهان یک نیمه خورشید اندر طرف دوشش
دل اندر سوزش غمها و جان در تاب شادی — ازان مژکان چون نیشش ازان لبهای چون نوشش
ز لف و چشم در رسید از پریشانی و بیخوابی — ز فعل باده دی و ز خمار مستی دوشش

کفتم درای که خانهٔ عقل ورای کرفتی ونانشسته جای کرفتی پشت بشکستند
بازنه که صبر را پشت شکست و تو خوش بنشین که عقل رخت برنبست و جانم بجا ماند

نوا فزون شو که شخص از صابری کاست — تو خوش بنشین که عقل از خانه برخاست
هوای دل از بهر خدمت تو — چو فراشان سرای سینه آراست

با دل کفتم که ای عشق نه نوبت بوی وادی وا لصورت غم نه نوبت روی
نهادی بدانستم که این جرعه را جامی درخم بود و این چینه را دامی در دم

بی عشق همه عیش مکدر بودت — با چندین غم چه عیش درخور بودت

خواستم که دیده را از نظر دوم بکردانم و نص لا تتبع النظرة الاولی

برخوانم اما قوت سلطان نفسانی ورابطهٔ مطیهٔ روحانی کسسته بود و
شیطان شهوانی بر مسند سلیمانی نشسته وتلبیس ابلیس هوا چون اشکال
اقلیدس مشکل مانده و پای دل تا زانو در کل وانستم که روزی چند در
دور آسیا میباید بود و کاهی چند غم خوار آب و کیا میباید شد با دل کفتم که
با خصم معربد بباید ساخت و غریم بیجا با را بباید نواخت و با این قهر و جبر
بباید کوشید و این زهر صبر بباید نوشید مت زان پیش که زر کینه
بازو با تو به در سازند انکه او نسازد با تو به بحیله از کار مکریز که المحتال
خاین و بتکلیف از عشق بپرهیز که المقدر کائن وچون ساعتی اندیشه
کردم ان غنم در آغوش کرفتم و این غاشیه بر دوش نهادم و عاشق وار
نداورد اوم که ما این کاس زهر در نوشیدیم و این درع قهر و جامهٔ صبر
در پوشیدیم و بر توسن توکل توسل جستیم

بار از پی عشق تو چو کردیم شکرف — خواهی همه ما بران شو و خواهی همه برف

پس از کوی توکل براه توسل باز آمدم و کفتم که درین طریق سر رفتن شوان بود
و درین غار پر مار بی یار شوان غنود دلیلی بایستی که ما را ازین ظلمات

تا به آب حیات نبردی و ملاحی شایستی که ما را ازین غرقاب بساحل نجات
آوردی که این حادثه چون حذر اصم دری ندارد و این کار چون دایره پرکار سری

یکدم نشد که چرخ ستیزه گر بنداشت	جز رنج من زمانه کاری دگر نداشت
بی سر شدم چو دایره عشق تو از آن	کاین کار همچو دایره پایان و سر نداشت

درزیر پرنداشت

و من با آتش عشق درین تحمل بودم و با خاطر خطیر درین تامل که آن آفتاب
جمال و آن ماه کمال از مشرق وصال بمغرب زوال فرو شد و صبح وانجامم آمد

جان ز وی تاب تافت چون به ره روی نهاد	میرفت و دل اندر قدمش می افتاد

گفتم در عشق تکاسل و تغافل نشاید و عاشق بیدل را جز بیحاصلی حاصل نیاید
عاشق را جان بر دست باید و مرید را حلق در شست کامی چند بر باید
داشت و میلی چند بباید گذاشت تا ببینم که این اختر را برج کدامست
و این گوهر را درج کدام بباید که صیادی بدین آهو در نگرد و یا بازی
بدین تیهو باز خورد که متاع طبله عطار در رسته بازار بی خریدار نماند
پس در میان آن خوف و رجا و در اثنای آن شدت و رخا معشوق حاذق
بعاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت این تک و پوی و موجب

این جستجوی چیست چون امارت عشق مستولی و علم سلطان مهر متعالی شد

ایها الغریب الکئیب امس رویدا	الا یا من من النوائب کیدا

بازگرد که این راه پر کلب عقور است و بازاریست که شهر پر خصم غیور

در حادثه عشق مرا یاری نه	یک شهر نگهبان و نگهداری نه

ای آنکه از اسرای چنین غربتی و در غلوای چنین کربتی همانا که درین دام کم
افتاده و درین راه کم قدم بنهاده اگر چون حربا و ذره عاشق آفتابی
نصیبه خود بیابی و اگر دعاوی عشاقی و محرکات سودائی جمع شده است

خود قفای آن بخوری و کیفر آن ببری	تا بر سر سودا و طریق هوسی
گر باد شوی بجا که پایم نرسی	چون زمام والی دل را انقیاد نمودم

و ساعتی بر قدم توقف نمودم و سلطان رومی روز در ولایت زنگی
شب لشکر کشید و سپاه دار شام از بیم عمود صبح سپر سیم در سر کشید
و خسرو سیارگان از چشم نظارگیان در حجاب شد و عروس خوب
چهر مهر در کلی نقاب شد بازگشتم و دست نیاز در دامن دراز شب
یلدا زدم و تا روز در دار الضرب خورسندی نقد عشوه فردا زدم

فنبت وابواب المصائب صابغه — اجراع کاسات الهوی غیر سابغه
وعیش اصنباه کعیش کثیر — ولیل قطعناه کلیله نابغه

وچون زنگی شب در تبسم آمد باد سحر در تنسم آمد وچهرهٔ عبوس در روی عروس روز بخندید وصیقل صباح زنگ از روی آئینه شب بزدایید عربیه

فنبت وابواب المصائب صابغه — اجراع کاسات الهوی غیر سابغه
وعیش اصنباه کعیش کثیر — ولیل قطعناه کلیله نابغه

چون صبح آستین شب تیره در کشید — وز جیب او پیاله بلور بر کشید
در شد بخیر ماه سنانهای آفتاب — وز چرخ شخص ماه سر اندر سپر کشید

پیش از صبح صادق برخاستم وپای فراز طلب بخواستم وچون بمعاینت اصل وموعد وصل رسیدم اثر وخیال او ندیدم سوال کردم از قوم این مشتری که درین خانه بود وان آفتاب که درین آشیانه بود امروز بکدام برج درخشید ونور بکدام طرف بخشید گفت شیخا تو ندانسته که ماه بر یک برج نماند وآفتاب در یکخانه نپاید ودرین کوی چون تو دیوانه بسیار است

وگرد آن شمع چون تو پروانه بشمار — عاشقان هستی اندر آن حضرت

عدد ریک

عدد ریگ در بیابانها — همه را در ره هوا دلها
همه را بر کف وفا جانها — ریج کشته بجمله راحتها
در روکشته بجمله درمانها — در تمنای خاک آن حضرت
خاک گشته ادیم امیانها — از بریده سران در موقف
خاک آن غرق همچو قربانها — مضطرب گشته فرقهای عزیز
همچو گوی از کشاد چوگانها — خسته در دیده نیش ناوکها
رسته در سینه نوک پیکانها — ومن این گوهر الخرع میکردم

وبا دل بیقرار تضرع وان صور بلا می شنیدم وان صور غنا میدیدم که ناگاه در میان راه پیری دیدم مرقع پوش سخن فروش بر جانب وندا در داد در چپ وراست که علت قلبی که ازا عشق خوانند گراست وعاشق منحوس مایوس عبوس کجاست تا تعویذ دوستی که از ضمیر کشمیر آورده ام بنام وی از نیام بیرون کنم وبروی ومقصود وی از نو کنم اگر بر مقطع مراد آید فحظی فی الدارین واگر بمثابت اصابت و اجابت نرسد فحکمه اللعن فی الدارین والاهمال فیه احد البادین وستانیده را

درین علم وجهل تا دور روز مهل است تا نمایش باز نمایش برابر شود
وگفتار باختیار همسر واین متوکل مؤیدی جهل بدر نخواهد رفت شعر

در طلب از پای نباید نشست — بی سبب از پای نباید فتاد
جان و دل و دیده و تن هر چهار — در گرو عشق بباید نهاد
خواهی کاین بند گشاده شود — بند سر کیسه بباید گشاد

پس گفت شیخا اگر این دلیل راه بنماید و این قفل تطرقی این کلید بگشاید
نور است کیسه و نقدی که در دست و دستارچه و عقدی که برادست
پر صاحب اندیشه مشعبد پیشه قطعه کاغذ از پاره خرقه اخضر بیرون کرد
و بوسید و بر سر نهاد و بدست راست بمن داد و گفت بسم الله الذی
لیس علی حکمه مزید یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید بگیر کلید
گنجها و شفای رنجها و دفع مضرت غربتها و رفع معرت کربتها و جلاء
سینهای زنگ گرفته و دوای سینهای درنگ گرفته بمهر اندر بر
گرفتم و در حال راه در زر گرفتم و هنوز بیست گام نرفته بودم و بسران
محله نگذشته که معشوقه را دیدم خندان با حسنی هزار خندان چون ماه از

گرد راه و چون یوسف از قعر چاه می آمد و چون باد سخت میوزید و چون
شاخ درخت می لرزید و چون مرا وید مروارید لعل بدخشان از ابدر عمان
می سفت و بی آزرم و شرم میگفت که شیخا ان آتش عشق دیرینه در زوایای
سینه همچنان متمکن است و یکساعت لذت خلوتی و سلوتی ممکن است
گفتم حیّ خیّ و علیک عین الله بیا و بر مسند دیده نشین در دیده نشین که بر زمین جای تو نیست

امروز چنانی که غلام تو توان بود — در بند خم حلقه دام تو توان بود
چون باد صبا عاشق لطف تو توان شد — چون خاک زمین بنده کام تو توان بود
بر آهن تفتیده و بر آتش سوزان — صد سال باُمید پیام تو توان بود
در کام تو آنست که چون دل بر جان — از بهر رضای تو بکام تو توان بود
ده سال بامید کلامی و سلامی — چون معتکفان بر در و بام تو توان بود

چون نیاز عاشق و ناز معشوق در پرده ساز دراز شد چون گل
سوسن دست در گردن یکدیگر آوردیم و چون خوید و لاله و منیدو
سایه چنگ در دامن یکدیگر زدیم و رقیبان را چون حلقه بر در و حسادرا
دست بر سر زدیم و عزم حرکت با قامت و ادامت بدل شد و اسباب

نشاط عیب و خلل که شغلی البر عن البر و النهانی الطرب عن الطلب تا بعد از ماهی
تا گاهی بگوشه هنگامه رسیدم و پیر را هم دران صناعت و بضاعت
دیدم چون چشم بر من افکند گفت با واز بلند نظم

رحم الله امرء راعی حقوق الاخاء | ویذکر الاخوان فی الشده و الرخا
یجازی الاحسان بالاحسان | وان حسن العهد من الایمان

خدایش بیامرزاد که چون با صاحب وصل رسد وسایل اصل را فراموش
نکند و شربت مصفای اخوان صفا نوش نکند و در اثنای این عبارت
بدیده اشارت بمن کرد چون دانستم که سخن بمن میگوید و ان سوال
از من میجوید کیسه از نقد بپرداختم و انچه بود در وی انداختم و گفتهای اورا
تصویب کردم و خلقی را بران سخنان تلقین و ترغیب نمودم چون
هنگامه عامه پر گذاشت عصا و انبان برداشت و ساعتی بر پای راه
زدیم و در عالم معاملت دست و پای چون از هم باز گشتیم من در راه
نشستم و او در پیدا و من بچپن رفتم و او بخطا قطعه

معلوم من نشد که جهانش کجا فکند | شادانش داشت گردش ایام بر زند

بکیتی

تخمین ؟

گیتیش بر کدام زمین بر گشاد کار | گردونش در کدام زمین بر نهاد بند

المقامه سادس عشر فی العشق

حکایت کرد مرا دوستی که دل بمحبت او نیازی داشت و جان بصحبت او
اهتزازی که وقتی از اوقات جوانی که دور صبی چون نسیم صبا بر گذشت
و فراش روز و شب فراش عیش و طرب در نوشت و ارغوان عارض
زریری و ناجانه جوانی تخنق کده پیری بدل شد و مشک شباب
با کافور شیب مجوب گشت و موی قیری به بیاض پیری معیوب و شب
جوانی را صبح روز پیری بدمید و لشکر زنگ را سپاه روم بر رسید و راه هزیمت بگزید

اطراف عارضی که چو پر غراب بود | از جور دور چرخ چو اطراف باز شد
وان خسرو شباب که با برگ و ساز بود | از گرو فر حادثه بی برگ و ساز شد
اکنون مرا که شام جوانی صبوح کرد | شبهای رنج چون شب یلدا دراز شد
وان جامه صبی که بنتی طراز بود | از دست روزگار ریاحی طراز شد
رنج مجازیی که مرا بد یقین نمود | عیش حقیقتی که مرا بد مجاز شد

با خود گفتم که لا عیب قبل العیب و لا عذر بعد الشیب بعد از چند

جز بند اسیری نبود که فرود صد زنگی و رای سپید زنگی نیست باد پیری اگر چه دو اسبه نشاید کرد لاشه خر جوانی در نیابد و گفته حکماست که زهر جوانی از راح پیری بیش سرورتر است و جناح رواح جوانی از مصباح (صباح) پیری پرنورتر که آن سواد چون شب پروزی سازنده است و این بیاضا چون آفتاب تموزی سوزنده است

عیبی نیست در شیب بعالم درون گر	عیشی است در شباب بگیتی درون عظیم
خود آن زمان کجاست که تن را و عیش را	سستی نبود بهره و پیری نبدیدیم
عهدیکه می فشاند درخت صبی ثمر	وقتی که می وزید ز باد صبا نسیم
آنکه که بود عیش خلاعت (خلافت) سه طراز	وآندم که بود عهد جوانی سیه گلیم
زان پس که از درخت جوانی و کودکی	در جامه مشکناب همیر بحتی معنم (?)
اکنون بوقت آنکه برم شانه سوی موی	در شانه می پدید شود رشتهای سیم
عذار العمر فی حلل المدارا	وعیش الطیش فی خیر السواد
ولو عین السواد خوی لبناهی	لما مدحت عیون بالسواد

دانستم که دور استغفار و اعتذار است نه وقت اصرار و استکبار و

دانستم که زهر کبایر را به تریاک کنم و تن آلوده را بغسل آب زمزم پاک کنم زاد و راحله بدست آوردم و با رفقه و قافله روی براه کردم عربیه

وقلت اقیموا بام القری	فمنها الکل نزیل قری
واقسم ظلمه المنی فی منی	واکسرها مقبل کسر القری

وچون عاشقان بر بوی و دل شدگان در تک و پوی میرفتم و شنیده را بدیده مجسم میکردم و اسمار را باخبار مسمر میکردم تا بشهر همدان پای افزار غربت بیرون نکردم اما چون بلده امن و سلامت دیدم رای اقامت کردم تا طبع بدان شهر گشایشی یابد و مطیه نفس آسایشی و عالم هنوز حضرت ربیعی داشت و جهان نضرت طبیعی گفتم روزی چند از بواهن (?) حیلوله کنم و بر این بساط قیلوله و نیز سوران را میعاد بار نهادن و وقت بهار رواون بود و چون عزم استدامت مصمم شد و رای اقامت محکم عزم طوف و گشت کردیم و روی بصحرا و دشت آوردیم هر روز از پی ماهروئی بدروازه می شدیم و هر دم از پی جستجوئی بمحله و کوئی می بودیم تا روزی جمعی دیدم بسیار و خلقی بیشمار بصوب معین میدویدند و با یکدیگر می گفتند و می

شنیدند و معلوم نشد که دویدن راهب چیست و دران تک و پوی عجب
کیست تا پیری را بگوشه بردم صورت حال را ازوی پرسیدم گفت اینجا
برنائیست که مدتیست غرق دریای سودائیست و امروز یکبارگی شیدا
شده است و علامت عشق در وی پیدا و بعد ازانکه بسیار پندش دادند
بندش نهادند و اینک چون نگارستان در بیمارستان نشسته است
و دست و پای بغل و بند بسته و بواسطهٔ بند عشق از همه بندها رسته روی
درای بد انجهت آوردم و قصد ان بقعه کردم و چون بدان پای همایون
و خاک میمون رسیدم و پای ازآستانه در میانه نهادم تختی دیدم
لطیف برافراشته و برنائی ظریف بروی نشسته مدهوش و خاموش
متفکر و متحیر ممتحن و باخن تبتر و متغیر دیده ازوی ترفع و اصالت میدید
و بدماغ ازوی تضوع ایالت میرسید و قدم در قید انکال و دست
در سلاسل و اغلال اشکی چون مروارید بر عارض چون کهربا میبارید
و چند بیت دلگداز باآواز نرم و ساز گرم می پرداخت شعر

یا غلة الشوق فی احشائی اغلال	لا ترخصنی فمثلی یشتری غالی

هذا الغلوائی فی کفی محاسدتی	فانهی سفنی هواکم عاشق حالی
همه عالم حدیث رتبت والای ما بودی	اگر پیراهن وصل تو بر بالای ما بودی
وگر شایسته بند تو بودی پای ما یکدم	سر گردون کمربندی بزیر پای ما بودی
چنین سودائی و واله نماندی عاشق از هجر	اگر وصل ترا یکشب سر سودای ما بودی
زآهن صبر اگر کشتی گر بندگی خورد یکدم شکستی	گران کشتی در موج این دریای ما بودی
غمام وصل نوروزی بخرمن غمها نباریدی	اگر فیض غمام از چشم خون پالای ما بودی

پس چون ساعتی زار بگریست چشم باز کرد و دزدیده بگریست پس یکیک را
میدید و در روی هر یک خوش خوش میخندید و چون چشم بمن انداخت بعکس آئینه
دل مرا بشناخت گفت ایمرد باشنائی درین آشیانه آمدی یا چون بیگانگان
بنظاره آمدی گفتم ایجوان ممتحن متیقن میان دلها یگانگی هست و در
ناصیه سیمای تو دیوانگی نه این چه حالتیست نا ستوده است و این چه
مقالات بیهوده ای از عقل هشیارتر خانهٔ صبر چرا پرداختی و ای از روح
سبکبارتر با بند گران چرا ساختی گفت شیخا سلاسل و قیود مکافات
تجاوز از حدود است هر که پای از دایره سلامت و حد استقامت بیرون

نهد بار ملامت و نهد غرامت بکشد و این آن سخن است که حکما گفته اند

که چون پای از حد گلیم بکذرد سرمای بهمن و دی وی را بفسرد که حد حریم مرد

قد گلیم مرد است هر پای که در راه ارادت آید از حد گلیم مرد زیادت شود

بندش نهند و بجمالی آهن و پولاد خورسندش کنند چنین دانم که ازین آرحمه

بوی نبرده و در این حال بجایگاه کوئی نرده ما باری درین غم شاد مانده ایم

و در این بند در بند شکرانه ایم

جان کیست که او رنج و کرند تو کشد	تن کیست که آسیب کمند تو کشد
دستم چو کجا نهای بلند تو کشد	بر پای دهم بوسه که بند تو کشد

پس گفت ای پیر الجنون فنون و العاشق زبون دریافت این دقیقه

تو نداستهٔ و اگر خواهی که بدانی رداء تکبر بفکن و ساز نخوت بشکن و

بی ترفع و تقدم کودک وار بزانوی تعلم بنشین تا از مجانین بیمارستان

قوانین این داستان بیاموزی که الجنون فنون را معانی دقیق و رقیق

بسیار است بدانکه نوعی ازین علت مبکی است و بعضی مضحک و جنسی

ازین مرض مقویست و جنسی مهلک بعضی موجب سکون و قرار است

و بعضی موجب نفار و اضطرار هیچ علت چندین شعب و زوایا و عقد

و خبایا ندارد و العاشق زبون آنست که هر کرا با سرو آزاده همت عشق کر فتند

سخرهٔ عالمیان و ضحکهٔ ادمیان کردد الزبون بفرح بلاکشی بجبالی خور سند

و بمجالی در بند شدن غایت زبونی و نهایت سر نکونیست بیت

خورسندم اگر سال بسالت بینم	در عمری شبی خیالت بینم

بدانسته که اگر چه هشیاری مغز فضلاست دیوانگی مغز عقلاست

هر که از صحبت دل بپرهیزد در حریم عقل چکونه کریزد با عقیله دیوانکی

نشستن به از انکه پیرایهٔ عقل بخود بستن چه اگر حکما کمال هر عقلی شناخته اندی

عصارهٔ انکور را سر پوش عقل نساختندی قطعت

تا عشق ز عقل داد بیکانه کنیم / من بندهٔ خاک کوی دیوانکیم

از صحبت مدعیان عقل خر در حجره بیدلی نقل نتوان کرد و از سرای

کیمیا فروشان بخردی خر در کنج افلاس بخودی نتوان کریخت

الا م یراعی العقل و الحجر و الحجی	و انت تذکرا لعامریة مفتون
و لا یدعی العقل المبرز فی الوری	فانک فی هذا الفعال مغبون

و لما رایت العقل آخر بردة — تجاننت حتی ظن انی مجنون

از کوی عقل بگذر و دیوانگی گزین — با صورت حماقت همخوانگی گزین

خواهی که رنج هستی در بحر دی گریز — خواهی که غم هوشی فرزانگی گزین

خواهی که آشنا نشوی با هزار غم — از هر چه عقل گوید بیگانگی گزین

پس گفت ای پسر بدانکه صورت اینکه می بینی علت نوخت و کسر نفست
وطارق عالم تخفیف که ناسخ بندهای تکلیف است هرکرا این بند
تشریف بر نهادند هزار بند تکلیف از وی بگشادند لا یجمع الله بین
الخسوف والکسوف بر هر پای که این بند مخالف طبیعت بگذاشتند صد بند
شریعت از وی برداشتند که وضع بند بر اقدام با رفع قلم احکام برابر
میرود که یکدل دو گرند نکشد و یکپای دو بند نبرد بیت

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی — شادان شود آنکس که نژندش تو کنی

بند بر پای تاجداران نهند و سلسله بر گردن عیاران نهند هرکرا
چنین تاجی بر سر باید چنین بند بر پای باید شیر را که اسیر کنند
نخستین تدبیر زنجیر کنند همه سر چارسوی عشق دار و گیر و بند و زنجیر است

ان الله لا یظلم مثقال ذرة

سلسله شوق بی سلسله وطوق ننود ولی این عاشق را ذوق نه

زانروز که با شوق تو خو کرده ستم — چون فاخته با طوق تو خو کرده ستم

حکمتی تمام و وقیعتی عام است در نهادن بند بر اقدام جوینده و پوینده
که در کوی عشق نخست بزبان گفت وگوی آید انگه قدم در جستجوی و تک
و پوی اول قدم گفت وگوی است که العشق اوله تذکر پس سمت
صمت باز آید که العشق آخره تفکر و چون بصوب صواب باز آمده شد
و چون منازل راه بریده آمد سایل خریبان بر قدم اشطار بپاید و سیاح
قدم در بادیه کار آید در اثنای این حیرت ندای عالم غیرت در آید که
به بند و زنجیرش بسته دارند و عنان مرکبش آهسته بازکشند گو بند که محیط دنیی
و بسیط گیتی توسع گذار قدم عاشقان ندارد و این گام بیجا با در این بساط
تنگ پهنا نگنجد که عالم عشق عالم مشاهده است و هزار قدم مجاهده در
گرو یک قدم مشاهده نرسد موسی کلیم در مرتبه مجاهده سیر رفت در چهل
فرسنگ چهل سال بماند و چون در دعوت مکالمه عشق قدم مشاهدت
منهاد هفتصد فرسنگ بهفت گام برآید انجا متقلقل خاک گران باری میکرد

واینجا آتش عشق مشعله داری انی آنست من جانب الطور نارا

چون باده بفرمان تو نوشیم رصد بحر
در مجلس ما جرعهٔ یک جام نیاید

وانرو که خوانندهٔ تو باشی همه دریا
در پیش مریدان تو یک کام نیاید

در آب تو غرقه شده کی سوخته کردد
وز آتش تو سوخته جز خام نیاید

در حلقه یک دام تو صد باشد افزون
زان صید که در حلقه صد دام نیاید

چون این سخنها بکفت روی از ما بنهفت و از انجا که بود برخاست و بگوشهٔ خلوت آرامید و چون از سفر حجاز باز کشتم هم بران خطه و دیار بگذشتم و پرسیدم که ان دیوانهٔ هشیار و ان مجنون شیرین کفتار کجا شد و علت سودای مایهٔ شیدائی با او چه کرد گفتند ان دیوانه را که تو میکوئی بحجرهٔ عقل نقل کرد و از راه دیوانکی بشارع فرزانکی باز آمد گفتم ما حسن هذا الخبر واطیب هذا الثمر و لیکن ندانم که رخت غربت کجا نهاد و پای قرار در کجا کشید

تا چرخ تنند و مهر جوش کجا کشید
واحداث دو چرخ نکونش کجا کشید

بختش کجا فکند و سپهرش کجا کشید
عیشش کجا رسید و جنونش کجا کشید

المقامة الثانی عشر من الزانی و اللاطی

کرت

حکایت کر

حکایت کرد مرا دوستی که صفت اخوت داشت و سمت فتوت که وقتی از اوقات که اطراف عذار غوانی بود و کنوس جوانی صافی در سواد سوداء جوانی شبروی کردم و عزیمت سفری در سویداء خاطر بپروردم و از خراسان روی بکاشان نهادم دلی پر طلب و سری پر طرب بر عصای سیاحت متکی شدم و از عالم وقاحت متکی کشتم عربیه

فسرت فی طلب الارزاق والقسم
سیحا علی الوجه لاشیا علی القدم

ظننا بانی اذا ما سرت مدلجا
ادرکت منیة قلب کان فی العدم

وچون دران ریاض وان حیاض وازهار وانوار و اشجار و اثمار بیاسودم و بغنودم شهری دیدم پر انجم و بدور و عرصهٔ یافتم پر پری و حور و در هر کامی دلارامی و بر هر غرفهٔ طرفهٔ و در هر قدمی صنمی کفتم بکر بچشم دل خلد برین می بینم یا بدریای از درهای بهشت رسیدم

بر خاک زمین نکار میدیدم
در بهمن و دی بهار میدیدم

وز عکس رخ بتان ماه مارا
صد کلشن و لاله زار میدیدم

بر فرق عذار هر سهی سروی
هر روز کلی نثار میدیدم

با خود کفتم که دل را با این خاک آمیزشی بایستی و از راه عشق آویزشی که
در جهان مجازی بحرف عشقبازی نشاید بود و در عالم عذار نگار
بی دلدار نباید آسود پس بحکم این دلالت و این مقالت در این حال معشوقی
می طلبیدم و در جستجوی ماهی بهر جایگاهی میدویدم با دل
کفتم که مرا درین هنگام که جامه عمر طراز شباب دارد و موی روی
رنگ پر غراب معشوقی باید که پیش از انکه بیاض کافور بر سواد این
منشور و تباشیر صبح صادق بر ریاحین این شب غاسق منید که عشق
ماهرویان از سیاه مویان خوبتر آید و مهر خورشید خدان مشتری
عذاران از مستوی قدان درست تر آید

فلیس یحسن ممن شاب عارضه	مشی المجانین فی اثواب صبیان
ولیس بعد اشتعال الشیب مطمعه	فبادرن بحظوظ النفس اخوان
وطارقات نذیر الشیب او نزلت	نفرعن من روضة اللذات شیطان
ومن حدا ریاض الشیب فی اللحی	اربابه کالعطش من فهد و سرحان

کفتم پیش از انکه این صباح از میان شام برآید و این مصباح از حجاب

ظلام اول

ظلام روی نماید دستی برهم زنیم و گامی بر بساط قلندری قدم زنیم و با ماهروی
در نشینیم و با شکسته موئی در شکنیم و عقل مباهی را عقال بر نهیم و نفس حریص را
شکال برداریم و چون این عزم درست کردیم و اسباب تهیه کردیم جست
کفتم اول بازی شرط است که حکماء خبیث و علماء این حدیث را درین
دو شیوه مختلف و درین دو صنعت نامؤتلف اختلاف بسیار است و
کفت و گوی بیشمار شیخ ابو نواس را درین باب ملنی دگر است و امیر ابو فراس را
درین کوی علتی دیگر ان یکی سخن از معجز و گوشوار میگوید و ان دیگر از کلاه
و دستار میگوید فوجی از بقایای قوم لوط این مذهب را نصرت
میکنند و قومی از ذریت داود ان دیگر ملت را قوت میدهند و بعثت
محمد مصطفی که ناسخ شرایع است و مبطل طبایع جلوه این راه مینماید
و انکحوا ما نکح ابائکم را منبر باید و قران مجید گاه حور مقصورات را تزیین
و ترتیب میدهد و گاه بولدان و غلمان ترغیب میکند پس در این معنی
اختیاری بایستی و اتباع را صاحب اعتباری شایستی تا در قدم دوم
ندامت نباید کشید و غرامت نباید دید که قدم اول این حدیث

برخاک اختیار است و قدم دوم برخاک اکثر عنداراست مصلحت و عاقبت
با این خانه آشنائی ندارد و عقل و خرد درین رشته نوائی نه تیمار یار
به این باید کرد و ان شب از ده من رواح تا بگریبان صبحاح در حرق ان
فکرت و غرق ان حیرت بودم و چون نسیم سحر صافی بر مرکب طوافی
نشست برخاستم و طلب این حدیث را بیار استم تا کجا دانائی یابم که ازو
دوائی طلبم یا شیدائی بینم که از وی سقایتی جویم تا برسیدم بر رسته و مجمع
طنازان دیدم بر گوشه دکان یک پیر و یک جوان بر قدم گفت و گوی
ایستاده و زبانهای فصیح گشاده پیر گفت ای گمراهان شارع شریعت
و ای معتکفان نزلهٔ طبیعت بر پی قوم لوط رفتن و کل سنت را انجار بدعت
نهفتن نه سنت است دین داران را و نه عادت است هشیاران از ازدواج صحبت
نسل و حرث بمزبلهٔ روث و فرث فرود آمدن محض ضلالت و عین جهالت است
این انتم من الناعمات القدود و المورّدات الخدود و این انتم من الخُرّد
و العید المطرزات بزینة العید این انتم من ذوات الذوائب
و ابیض الترائب کجا اید شما از برای رویهائی که آفتاب عاشق مدهوش

ایشان است و ثریا ندیم گوش ایشان است

هیفاء ان خطرت فغصن مایل	حوراء ان نظرت فجفن فاتر
والقد فی الاثواب رمح ناعم	والطرف فی الاجفان سهم ماتر

مشتری با خاکپای ایشان عشقبازی کند و گوشهٔ رشتهٔ معجر ایشان ماه طنازی

همه سیمین بران و مهشواران	پریرویان و پروین گوشواران
ز لبهای چو پسته در فروشان	ز گیسوهای مشکین مشکباران
نگاه عشرت و بوس و تماشا	چو شهد و شکر و بادهٔ گواران

مشک ذوابهٔ ایشان بر نافهٔ چین و نسیم جیب و آستین ایشان بر عود و عنبر
سخره کند و از عناب مخضوب ایشان هزار دل در خضاب خون و از نرگس
فتان ایشان هزار جان مفتون ابرار در عشق ایشان زنار بر میان بسته
و احبار در مهر ایشان مهار گسسته فتنهٔ هاروت و ماروت یکی از نشانهای
ایشان و حادثهٔ داود و جالوت یکی از فسانهای ایشان ناقصانی که
کاملان در بند ایشانند و ضعیفانی که اقویا در کمند ایشان **مت**

همه نوشین لبان تلخ جواب	همه لب آهوان آهو چشم

زلف و رخسارشان چو مشک و چو گل	ساعد و ساقشان چو سیم و چو شیم
بدرشان را خسوف نه از شعر	شمسشان را کسوف نه در و شیم

هر کرا از صحبت چنین حریفان اعراض است بروی جای غرامت و اعتراض صحبت
چون بخار این حدیث مصعد دماغ ترقی طبعم از احتیار رملت شاهد بازی
توقی کرد کفتم بر قضای این مقالات و فحوای این دلالات این مذهب را
کذاشتنی است و ازین حرفت دست باز داشتنی است پس چون سخن بر
بپایان رسید و نوبت سخن بجوان کشید بر پای خواست و دیباچه
سخن بیاراست و سفینه عبارت را بنهاد و ترتیب عمارت بر داشت
و عنان سخن بکرفت و بکذاشت و کفت ای پیر جهان دیده سخن شنیده
این قدح بر چنین صافی نیست و این شربت چنین شافی نه در این
کاس خس بسیار است و درین قدح مکس بی شمار و هیچ

دع ذکرهن فما لهن عهود	اقصر فما للوافیات وجود
انی اذا جنبتهن بخیرة	ما لاح لی الا النوی و صدود

از نصاب و نقصان خبر لاف حسران خوان زد و از حبایل شیطان

بجز شمایل بتان مشاهده نتوان کرد چندین اختراع و نقل درین راه از ناقصان
عقل نباید کرد که این دیار از آفات وان پیدا از مخافات خالی نیست
که کل رخساره سمن عذار ایشانرا خار بادرپی است و شراب وصل ایشانرا
خمار با در رک و پی همه فتنهای عالم سر از کریبان چشم فتان ایشان بر کند
و همه زخمهای استوار از غمزه خونخوار ایشان بسینه احرار و دل ابرار رسد
اول فتنه که ملک هشت بهشت از آدم در سر آن شد بتدبیر حوا بود که دانه
بدید و دام ندید و عاقبت و لا تقربوا نشنید اول قتیل در عالم کون هابیل
بود که از راه این قیل و قال فروشد فطوعت له نفسه قتل اخیه و داود
علیه السلام که چهل سال در خلوتخانه مناجات زمزمه آثار حلق او دل
و جان خلق صید میکرد و بعاقبت درین شست او تخت تا بان صیت و
صوت در دست و پای فوت افتاد و قصه پیر کنعانی سر دفتر
این معاینت اکر نه حمایت لولا ان رای برهان عصمت یوسفی
بودی نه تار ماندی و نه پود و از بضاعت عصمت و نصاب عفت نه
بهره ماندی و نه سود اکر نه فتنه رفیقه مهجور و سودای چادر ایشان بودی

موسی کلیم در عصا و کلیم شبانی نیا وحشی و منصب صاحب طوری با خرقت
مزدوری نیا میخی واگر نه هوای ابرو غدار و گوش و گوشوار ایشان بودی
و ایوب نبی ع پرده صابری بر خود ندریدی و ردای شکیبائی از فرق
توانائی نفکندی حتی و ندای مسنی الضر در ندادی کدام مکر و حیلتی بود که بهانه
و تلبیس ایشانرا ساخته نشد و کدام بند و دستان بود که بی بهانه وسوسه
دادن سودای ایشان شیطان را پرداخته نگشت که النساء حبایل الشیطان

دع جهن فان الحب اشراک — وانهن القلب القلب اتراک
اذا تاملت ما فیهن عن خلق — فلیس تجمعها حدس و ادراک

گرچه ناهید و گرچه پروین اند — از در ذم و اهل نفرین اند
بسر جنگ و ننگ آزارند — علت رنج و کاس کادین اند
فانی عهد و ناسی عقدند — قاصر عقل و ناقص دین اند

این اثم من النعمان المکلمین و الولدان المخلدین کجا نیندازی دلبرانیکه
عطر جان مشک نباگوش ایشان است و سرپوش آفتاب گوشه ایشان
ماه خد ایشان را فلک از زمین است و سرو قد ایشانرا چمن از زمین جام

گیران روز رزم اند و جام گیران روز بزم خدایشان رنگ تزویر آلوده نی و زلف
ایشان رنگ تکلف فرسوده نی سواران روز رزم و نگاران مجلس بزم
کلاه دارانی که تاجداران غلام ایشانند و صیادانی که شاهان عالم در دام ایشانند
خط عشقبازی خط نباگوش ایشان است و صدف در عمانی لعل پرنوش ایشان

لاله شان در بنفشه گشته نهان — لعلشان در شکر بمانده دفین
دل ربایان برنور مجلس بزم — جان ستانان بوقف کوشش و کین
گشته برگل ز شخصشان بستر — شده پرچه ز زلفشان بالین
مشکشان در شکسته بر لاله — سروشان راست مانده اندر زمین

هرکه از آستانه این ماه رویان بکوی بیهوده گو باین تحویل کند در خور طامت
اجل و غرامت عاجل بود و چون در اول و آخر این مجادله تامل کردم
و بران معقولات و منقولات توسل کردم دست در هر دو ملت زدم
و توکل کردم میخواستم که بان پر و جوان هم کاسه و هم خوان کردم و در کعبت
و شنود با ایشان هم دهان و همزبان شوم تخم هر دو در عالم متواری و طوار
گردند و چون خیال از بیداران و خواب از بیماران از من بگریختند بیت

معلوم من نشد که زان پیر و ان جوان | گردون ز روز کار جها کرد و در جهان
با هر دو ان چه کرد فلک جور یا ستم | مر هر دو را چه داد جهان سود یا زیان عدل ۱۲

المقامة الثامنة عشر فی المناظرة بین الزوجین

حکایت کرد مرا دوستی که محرم خلوتها و مرهم جراحتها بود که در اوایل عهد شباب که زنگ عارض چون پر غراب بود و بیاض عذار در جامه احتساب جور نشده کودکی قصد دلوک داشت و عارض در ان مصیبت سواد سوک دایره عهد عذار هنوز قیری بود و رنگ رخسار هنوز خیری بود مشک با کافور نیامیخته

بود و سمن و سوسن بر گل نریخته

الا سقیا لایام التصابی | وعهد الصبحة عرصات عندی
وایام الخلاعة والشباب | مطرزة باجنحة الغراب

در غلوای ان غوایت و در بدایت این عمایت خواستم سفری کنم و در اطراف عالم نظری و در بسیط هامون گیتی بپویم و سر سافروا تصحوا باز جویم بر بساط بوقلمون هامون کام بکام بگذرم و رحال عالم علم را نام بنام بشمرم و باز وار از آشیانه کرمانه پرواز کنم و از آستانه لبانه احتراز کنم به یقین

بتخمین بدانم که طعم کنوس غربت چیست و مزاج خاک تربت چه بر گرد خرگاه طواف کردن و با سرپوشیدگان کله مصاف پوستین کار لنگان و لی فرهنگان است و کار تردامنان و نامردان است

مرد با ابر و باد باید بود | گرم رفتار و راد باید بود
بدل و طبع بی ملال و یسار | خسرو و کیقباد باید بود
چو گل و لاله در میانه خار | متبسم بشاد باید بود
با بد چرخ تنگ باید زیست | در غم و هر شاد باید بود
در شناسائی ولی و عدو | ناقدی اوستاد باید بود

مرد تا با حوادث در کر و فر نشود صاحب قدر نشود و تا بی نوائیش در بدر نتازد عالمیش در صدر ننوازد

علی قدر سعی المرء یؤتی الامانیا | فخذ فی طلاب المجد سیفا یمانیا

یکی دو رفیق را آگاه کردم و روی عزیمت براه آوردم و این معنی بر زبان میراندم و این بیت میخواندم بیت

با خود گفتم گز کسل و آسایش | چون دوستی زلف تو بر شد
نا ید ما را قلادهٔ آرایش | کاین هر دو ظریف نیست بی پرایش

حوین کاپس شراب در هر کام تنزل میکردم و از هر زمینی خبری حاصل میکردم
تا چون راه دراز ببریدم ببلاد اهواز رسیدم مسکنی دیدم مرتب و ساکنان
مذهب و مجرب غرباء بسیار و اوباش بیشمار مساجد معمور و معابد مشهور
زاویهای اوتاد و ابرار و خانکهای مهاجر و انصار مردمانی همه زرستن اسقامت
و در لباس سلام و سلامت بر مطیه نفس بخور بخسودم و روزی چند دران
شهر مشهور بیاسودم و از حال علمای شهر می پرسیدم و برکنه فضل هر یک
میرسیدم تا از ثقات روات شنیدم که دراین شهر قاضی است متدین و
در علم و ورع متیقن فضلی عمیم دارد و خاندانی قدیم و با اینهمه لا یجوده مفتخر
و لا یعوده متجر اگر در انوبت هاشمی الاصل است در نفوت عاصمی النسل

وابا و ان کرموا و طابوا ... و فی الذنب اصابوا اما اصابوا
فلست بمثنهم فخرا الیهم ... فان نصلهم و هم تراب

منتهی

با خود گفتم با این قاضی ایتلاف دارم و خود را از دیگر صحبتها معاف که مردم
غریب را از تعلق صدری و تملق صاحب قدری چاره نیست و بنهمه نخچه بدست
کردم و روی بسرای قاضی آوردم و چون بدان حریم حکومت و مقام داوری

و خصومت رسیدم جوانی دیدم با شکوه و طایفه انبوه حجاب از میان
برداشته طریق ترفع فروگذاشته و سخن وضیع و شریف و قوی و ضعیف
می شنود و صد لطف می افزوده و تشریح دار قطع خصومات میکرد و می
کوشید و حید روار و اقعات حکومت می پرسید و در اثنای این
مکالمه و مخاصمه مرا هر ساعتی کراهتی مینفزود و راحتی می نمود و بر سر
جمعی می ستود و از صورت حال بر میرسید و از اقامت و ارتحال
می پرسید و ما درین صف مصالحه و مسامحه می بودیم که در میان جمع
ایستاده زنی و مردی دیدیم در هم افتاده و هر یک از عرض یکدیگر
می چشیدند و گریبان یکدیگر می کشیدند پرده حشمت از میان برداشته
و راه آزرم و شرم فروگذاشته خلقی بر ایشان در نظاره و عالمی
در کار ایشان عاجز و بیچاره تا همچنان با آواز و ستیزه و مشعله و رستاخیز
پیش قاضی رسیدند و بساط خصومت باز کشیدند قاضی بانگ
بر ایشان زد که این لجاجت و سماجت چیست و این بیباکی و ناپاکی
و تحرک و تهتک از پی کیست مگر این خصومت در خونی خطیر است یا

جدال

درمالی کشیر بحرمت شوند و کوشید و بلجاج بیهوده مجویید که بیهوده شوم
نباشد و خصومت بر خیره لوم بود مرد بانک بر آورد که ایها القاضی ان
امری اشد الامور وخصمی الد الجمهور مردیم که شعار کربت دارم
وحق غربت از بلاد یمن و حجازم و در این دیار غریب و مجتازم حقوق
من واجب رعایتست و ذات من لازم عنایت و رضا و سخط من بتو و حکم و بحکم

الا ان امری فی الزمان عجیب
وخصمی الد فی الخصام مریب
و انی غریب فی نواحی بلادکم
ومثلی فی کل البلاد غریب

مردیم از مصر در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب صناعت
و مستظهر سرمایه قناعت و از خیر این زن محروم و در دست این زن
مظلوم قاضی گفت ای مرد غریب ادیب و در هنر صاحب نصاب
و نصیب سخن خویش بگوی و مراد خویش بجوی بگو انچه گفتنی است
و مپوش انچه نهفتنی است که تا علت با طبیب نگویی علاج نگوید و تا
نبض بوی ننمائی مزاج نشناسد مرد گفت ای بحر بی غور و ای حاکم
بی جور دانسته که الخدعه بدعه والا عند اضطرار مرا این زن بطمع طعمه

در دام افکنده است و زهر بجای نوش در جام کندم فروخته و جو عوض
داده نو وعده داده و کهن تسلیم کرده بجای امیان انبان در میان نهاده
و بجای سوراخ سوزن در و روزن عوض داده و در ناسفته کفته است و سفته
بوده است و راه ایمن وعده داده و آشفته بوده است شرط سم الخیاط
کرده و سم رباط آمده است و قرار بر حلقه خاتم بوده و در میان خرقه
ماتم نهاده و عیبی است معین و حرفیت مبین رفیع را در وی راه نه و لفظ ربع را
در وی کنجایش نه الجزع قد لزم علی ضابط المنع الخرق قد علی الراقع

نرگسم وعده کرده داده پیاز
عوض در یمن نموده شبه
غیبت انبان پسر و پا یابان
راز ناکفته کفته بود اینک

شکرم طمعه کرده داده پیوز
بدل زر بمن رسید شبیز
اینچو امیان نیز و خلق عزیز
در ناسفته سفته آمد نیز

و اکر خواهی که بدانی عین الیقین دست در کن و ببین تا حقیقت شود
که بیهوده نمیگویم و نابوده نمی جویم چون مرد سخن خویش تمام کرد قاضی
روی بخصم دیگر آورد که این چه بد معاملتی و بد مجاملتی است لا ینبغی ما لیس

عندک و لا یقضی لمن لم یکن عندک و در تعزیر و تزویر حیله کوشی و خبر که نداری
چرا فروشی نکال و انکال بر تو واجب است و ملامت و غرامت بر تو لازم
تا حق بباطل نپوشی و دریده بجای درست نفروشی زن گفت ای قاضی
خطا مسلمانی لا تقض لاحد الخصمین حتی تسمع کلام الثانی این دعوی را روی و
رائی باید و این تهدید و وعید را گناهی این چه مینماید حالیست منکر
و این چه میگوید قولیست مزور البینة علی المدعی و الیمین علی من انکر
این گفتها همه تصویر است و این کردها همه تزویر من از گل در غنچه باکره ترم
و از در در صدف دوشیزه تر هیچ دست بدر یتیم من نرسیده است و هیچ
الف این میم را ندیده اما نیست ناگشاده و کیسه ایست مهر بر نهاده
حجره ایست درش مسمار بسته و حقه ایست سرش استوار کرده حاجی گرد
این کعبه طواف نکرده است و هیچ غازی در این ثغر مصاف نکرده و کاه را
راه نیست و موی را روی همچو چشم بخیلان تنگ است و چون روی کرمان
بی آژنگ هیچ پیک درین راه نرفته است و هیچ مسافر در این پناه نخفته

سخت بسته چو گوش هر کر است	ناگشاده چو چشم هر کور است

نابوده چو گوهر صدف است	ناگشاده چو قلعه سور است
گوئی از سقف ضایق و تنگی	سینه مار و دیده مور است

و اگر خواهی خود را بی اشتباه کنی دست در کن و ببین لیکن ای قاضی عجب
از جای دیگر است و این لنگی از پای دیگر بی الماس در نتوان سفت و بی
آلت با جفت نتوان جفت خیاطت اطلس را سوزن فولاد باید و تنقیب
عاج را خراط استاد باید آلت چون پنبه و پشم در دنبه و پشم نرود و

خلال دندان در سینه سندان نشود	در و رقهای آهنین نرود
نوک سوزن که از خمیر بود	بر زره خنجر کارگر ناید
صفحه شمع گر حریر بود	چون حرارت این کار و مرارت

این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون نسیم در تنسم که قاضی
ابو زان کاره بود و از قضا روسپی پاره آب از دهانش بگشاد
و قلم از دست بنهاد و گفت ای کذاب لئیم و ای نمام نمیم هذا بهتان
عظیم راوی حکایت کرد که من در وهشت این مخاصمه و حیرت این
مکالمه بودم و گفتم ایها القاضی اصلح بینهما بالتراضی که هر دو سجان

این کلام اند و اعجوبه این ایام و چون قاضی را نقش این فصاحت بوی داد و کل این ملاحت بوی داد قسطی از بیت المال بزن و شوهر داد درکشیم
قاضی را چون سپر خدنگ زن دیدند چون کل بخندیدند و با شادی بهم از آن
کششه و از انجا خوشدل باز کشتند و از بعد آن ندانم بکدامین زمین افتادند و در کدام خاک رفتند

هر یک ز دست چرخ ندانم چگونه رست — و ایامشان بکشت ز احداث یا بخست
اجرامشان بی ادبها چگونه زد — و افلاکشان به بوالعجبیها چگونه بست

المقامة التاسع عشر فی صفت سمرقند

حکایت کرد مرا دوستی که در شدائد و مکاید با من انباز بود و در سرّا و ضرّا بر هر از که وقتی از اوقات بحکم تعلّب اشکال آسمانی و تغلّب احوال زمانی قطرات باران ضیائی از بلاد خراسان کم شده بود و آسمان منبسط طبع صاحب قبض کشته و سحاب از بی مایکی باریک نبض شده و دردست سحاب و تاب خرسخی نمانده و در چشم پر چم غمام خرزنشی نه چشمهای بستان از چشمهای تبان کشته و راه سیلان کردون از بساط هامون بسته شد و عالم مخطط امرد کشته و بستان از ریاحین مجرد اشکال افلاک اخضر در

واحوال خاک اغبر ظاهر شده نه باران کلهار اصباغی میکردونه باد بستان را دباغی صحن بساتین و عرصه زمین چون معلول مستسقی عطشان بود و چون محرور محموم ظمآن بود و تبر اطا ابر بر عطش صبر سفر بود و بر اختمار صادق می افزود و تا حال بدانجا انجامید و کار بدانجا کشید که عقل در آن متحیر و وجود طعام و شراب متعذر کشت

فایدت صدمت الایام بوسا — و عاد الروض عطشانا عبوسا
و باک السحب قد شحب المآقی — و ساقی الغیم قد منع الکوسا
و قد طلعت لشقوته سعوده — لانوار و شانیها نحوسا

ابر را مایه نصاب نماند — سوی بستانهاش آب نماند
باغ را در شراب خانه دهر — بجز از وعده شراب نماند
آب چشم سحاب چون کم شد — بر دو رخسار لاله آب نماند
در چمنها ز تابش خورشید — در دو زلف بنفشه تاب نماند

پس حلول این احوال و حول این احوال تقاضا کرد و بدین معنی وا کرد که هر کس در تحمّل توشه ترحّل بکوشه کرد که در مجاعت با روزه وار قناعت

در یوزه شوان ساخت که این نکبتی عظیم است در ذریت آدم علیه السلام عام شده و ما جعلناهم جسدا لا یاکلون الطعام

البر للآدم مطلوبة / فانه فی الخلق مجبوبة
ما هو الا یوسف فی الوری / فی شدة اللوعة یعقوبة
کفی له فخرا الولاء ما / تعبد فی الغبراء مقلوبة
جانور نبود بجز چاره طلب / جانور را زوست شادی و طرب
رب پرستی از میان برخواستی / گر نبودی در میان مقلوب ب

من نیز در موافقت جائی بپرداختم و از ایشان و عصا اسباب استطاعت ساختم و بند خورسندی بدل بر نهادم و شیطان را بند کردم و عزم سفر سمرقند کردم و پیش از آن از بنالکان آن دیار و ساکنان آن مزار حکایت آن شهر بزرگوار شنیده بودم و از اندک و بسیار پرسیده ماؤها راح و نسیمها ارواح و صباحها طلحة و رباح در داتها للسواه المباح و فیها حسان ملاح بتان سبز خط و کمان ابروان تیر قد از آن خاک خیزند و خون عاشقان بدان اسلحه در آن مسلخه ریزند قطعه

و دانسته بودم که م

ماهرویان در آن زمین خیزند / سرو قدان از آن میان رویند
باد فردوس از آن هوا یابند / گل جنت از آن زمین بویند
نقش فردوسیان و حوران را / طالبان اندر آن مکان جویند
همه چون لاله لعل رخسارند / چون بنفشه همه سیه مویند
همچو مل خوش لقا و خوش طبع‌اند / همچو گل خوش نسیم و خوش گویند

با خود گفتم قد ما ضوا این تباشیر چرا نغشته اند و در وصف این از اهر جنة نزعها الخنازیر چرا گفته اند که در گفت علما لغو نشاید و در مثل تهدا سهو نیاید پیراسته بدین آراستگی این چه اعلام تنبیه است و این چه تمثیل و تشبیه باز گفتم این مثل بیهوده نیست و این سخن نا آزموده نیست عربیة

و آراسته بدین پیراستگی

اقم یا قلب مختارا او ترحل / لا مر ما تمثل من تمثل

تا روزی بحسن اتفاق برسیدم و بسر طاق هنگامه دیدم آراسته و خروشی برخاسته و جمعی از حد بیرون و خلقی از حصر و عدا فزون پیری در لباس پلاس زبان برگشاد و ندا در داد که ایها الناس ابتغوا من فضل الله و رضوانه واتقوا الله حق تقاته ای راندگان تربت وای خواندگان غربت

وطوافان بلاد وصرافان عباد وناقدان نیک وبد وخازنان عقل
وخرد ونجباشید برکسیکه ازغربت زاراست وبی صحبت سوکوارندان
خدای که خبایای سرایر وزوایاء ضمایر بدانند ومعمیات مسطوردر شب
دیجور بخوانند که این مقام اختیاری نیست واین مقال جز اضطراری
وقت باشد که شیر شرزه از مردار طعمه سازد و باز سفید با فضلات
سگنبه بسازد ان تشتت جاری فاطوی او انفرشی فرتبا علق البازی
بالکرشی این چه لوزهای نگین است وآغرهای سنگین صدفی بدین شکری
ودروی دری نه وشهری بدین بزرگی ودروی حری نه دستارهای نغز
وکلهای بمغز رخسارهای رنگین ودلهای سنگین مصر جامع چگونه بود شهری که
دراو انکه خطیب وقاضی بود شرک وکفر راضی وانکه مؤدب ومحتسب
بود بضلالت وجهالت منتسب بود ودر هر قدمی کلاله مغانه ودر هر گامی
زنار بیگانه باجهودان همخانه وهم پیاله وباگبران هم آشیانه وهم نواله
بدانید ای غربای شهر ونجبای دهر که طالع این بنا وکبود جدبرج اسد
بوده است ودر وقت تمهید این قاعده وتشیید این اساس حل لوبی ناظر

ومریخ دروی حاضر ومشتری از سمت طالع دور وآفتاب بعید النور و
نظرات کواکب نحسی پیوسته واتصالات ثوابت سعدی گسسته واسباب
نحوست پیوسته فراهم ودواعی نکبت محکم خاک این خطه با خون خلق
آمیزشی دارد وآب این شهر در مجاری حلق آویزشی قصبهای این بیشه
شیر وگرگ است و باران این بهار تیغ وتیر وغربت درین شهر محض
کربت است وریختن خون غربا نزد این علما عین قربت

گل این نوبهار خار دل است
آب او تیغ آبدار دل است
نازا و سربسر چو بار تن است
خمر او سربسر خمار دل است

چون شکایت بنهایت رسید واین تقریع بغایت کشید جوانی صیرفی
بندکیسه بگشاد ومشتی عذر فی بوبی داد و پس گفت ای پیر خوش حکایت
وای مرد صاحب شکایت تا در این شهر مرا با تو نان ونمک است میان در میان است
وحکم تو بر سود وزیان من روان خانه ان تو وما در فرمان تو بساط
شکایت نورد وازین حکایت کرد

الصبر قد یعتبر النحر احیانا
ورب قد یروی النعیم عطشانا

در حریان غواص دریا راچه خبایت است و دزبا یافت صید سیداباچه جنایت

وقت بود که از آفتاب روشنائی نیاید و از مشکناب بویائی نه آزاده

ان بود که در شداید صبور بود و در مکاید جسور و در وقایع و قور الکریم

حمول واللئیم محمول وچون حرارت این داغ بدماغ پیر رسید این ورق بشست

وازین حدیث در گذشت وازروی اعتذار و استغفار پیش آمد و گفت

الحوان جواد و ای مفخر بلاد هذیان محموم و غلیان مهموم نفثة المصدور غیر

مسطور و سخن مرد رنجور در سمع خردمندان اعتباری ندارد و در بلیه گرانبانی اعتبار نماند

الا فاصفح ودع هذه الحکایه	فقد یشکو المریض بلا شکایه

آتش مجاعت چون بر اسر وزد خار قناعت بسوزد مرد چندانکه قنوع

بود مرد آتش جوع بود تجویف این ترکیب عذرخواه این تربیت است

وخرابی این قالب مستغفر تشرح و تثویب و شاهد این مقالت در اخبار کتب

کلام الحکما الا ان جوف ابن آدم لا یملؤها الا الرغام ولا یشبعها الا النعام

مباد نفس تو اندر طمع دلیر شود که سگ چو سیر شود در فساد شیر شود

ازانکه نفس اکول حریف کاذب جوع	ز لقمهای ال سیر معده دیر شود

مقدار شرم

بعین ین این وقت شناس و راست شمر	که نفس آدمی از خاک گور سیر شود

پس گفت چگویم در شهری که دیار خیر و طاعت است و مرور سنت و جماعت

ماؤها نمیر و ترابها عبیر از خاک او نسیم علم می آید و از هوای او مدد روح فزاید

در ساحت او راحت خلد برین است و دی و بهمن او بهار و فروردین باد

اسلام را حصن حصین است و رجال و غزاة حوزه دین او یلان یکاران رزم اند

و میدان سواران رزم

خوشتر از جنت است اطرافش	برتر از اختر است ارکانش
حاسد نوبهار روضاتش	رشک جنات عدن بستانش
بوسها داده مهر و ناهیدش	سجدها کرده ماه و کیوانش

آفرین بر آن شهر باد که معده در رسته او بارز و برزود و در بازار

معاملت او خیانت ترازو نبود اثقال و مثقال بر سنگ شند و عیار و

بمعیار بر سنجند دستها از بی کاستی بکیال نقد راست و زبانها از

راستی معیار معیر شمرده می ستانند و ناشمرده بسایل می رسانند معدود

می نهند و نامحدود بقایل میدهند چون شقاشق شیخ در حدایق بدین

مضایق رسید سرد مزاجان سمرقندی خوی کردند و هریک چون حاتم طی کردند پیر خوش‌نوا را ساز و نوا بدست آمد و از بالای هنگامه بسوی پستی آمد و درمیان آن جمع باشکوه و خلق باانبوه چون شهاب بدوید و چون سیماب بپرید و چون ربافت باد شن دریافت و معلوم نشد که عنان بکدام جانب تافت

فزاد اشتیاقا و زدنا حنینا   وانحی شمالا و سرنا یمینا

و زنعدان زمانه ندانم را و چه باخت   چرخش چگونه برد و سپهرش چگونه باخت

دهرش کجا کشید و جهانش کجا فکند   روز و شبش کجا زد و بختش کجا نواخت

المقامة العشرین فی المناظرة بین الطبیب والمنجم

حکایت کرد مرا دوستی که در کعشار امین بود و بر اسرار متین توقفی که از سفر حجاز بخطهٔ طراز بازمیگشتم و منازل و مراحل بقدم حرص می نوشتم چنانکه عادت بازآیندگان خانه و منجیان آشیانه است کام درکام تبه و صبح در شام پیوسته

چون مور زبهر دانه رائی کرده   چون مار زسفت عضو پائی کرده

غرمی از باد عجول‌تر و شخصی از خاک حمول‌تر چون باد راه می بریدم و چون خاک بار میکشیدم تا آنگاه که تکلف راندن توفیق بازماندن ادا کرد و مطیه

راه را پای از کار بماند و راحلهٔ سفر در زیر بار بماند تا بشهر سرخس بایستادم و بار از بارگیر بنهادم و با خود گفتم الاستعجال برید الآجال اگر چون باد کرم بزای چون خاک برجای نماندی چون نفس سود طلب در زبان افتاد و این دو بیتم در زمان بخواندم و بر زبان راندم

ای دل چو زتاب حرص صد تب نکشی   از راه هوا عنان مرکب نکشی

قدر شب و روز عافیت نشناسی   گر روز بلا بحیله تا شب نکشی

گفتم مصلحت در چهار کانی کردن است و در شراب بی‌کانی خوردن پس عقال عقل بگسستم و راه خرابات بجستم حریفی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات منزل و کاسه و کیسه در کار آوردم و این چند بیت در تکرار و گفتار

اگرچه آدمی و معشوق احتراز به است   بوصل هردو درین فصل اهتزاز به است

ره مجاز سپر زین پس و حقیقت دان   که در جهان مجازی ره مجاز به است

خطاست آنکه نماید که صورت لذات   بنفشه در سپس پرده‌های راز به است

عروس دلبر لذات وقت جلوهٔ حسن   گشاده طره و زلفین و روی باز به است

طراز و خلخ اگرچند خرم است و خوش است   مرا مقام درین خاک طبع ساز به است

هران مین که دران بکنیفس با سودی	یقین بدان که زضد خلع وطرازیست

وچند روز بر این نمط ونسق من الفلق الی الغسق بگذاشتم وقید شریعت از گردن طبیعت برداشتم وچون وعاء عروق از شراب صبوح وغبوق ممتلی و شیطان خلاعت بر سلطان طاعت مستولی گشت بخار شراب از هبط معده بمصعد دماغ ترقی کرد وطبع ملول از قبول کاس وجام توقی کرد ودانستم که هیچ گل بخار نیست وهیچ مل بخمار نه وزلف هر فرحی در دست ترحی است
وگریبان هر تهنیتی در گردن تعزیتی است

رواح الجهل لیس له صباح	ولیل الغی لیس له نهار
اذا ابیض العذار فلیس له عذرا	علی الهوی بان خلع العذار
اذا امدت الی کاس یمین	فلم تبق الیمین ولا الیسار
فان العشق اوله سلام	وان الخمر آخره خمار

وچون از قذرت غفلت انتباهی پدید آمد وبشارع شریعت راهی از تمادی در کار ملول شدم وباعتذار واستغفار مشغول گشتم ومکان واخوان طاعت را بر حریفان وظریفان خلاعت بگزیدم که حیث مناجات

دیگر است وحریف خرابات دیگر لکل یوم قوم ازدار خمار وقمار بجوار ابرار واخیار آمدم واز صفه بزم وساپاله بصف تضرع وناله انحراف کردم ودر جوار مسجد اعظم وجامع محترم جانبی بدست آوردم وواسطه قلاده صف مسجد شدم وهر روز من متبسم الصباح الی متنسم الرواح در صف اول نماز گذاردمی وواجبات ومستحبات گذشته باز آوردمی چون روزی چند بود می نصیع صنیعت گشت ونطبع طبیعت الطبیعة مالوفة والنفس الوفة چون روز چند بگذشت ودوری چند فلک بپیوست بامداد آدینه در میان مسجد میگشتم تا رسیدم بحلقه مجتمع وجماعتی مستمع ودو پیر متفق سال مختلف احوال رو بروی طرف آن حلقه نشسته در پیش یکی دارو وکتاب ودر پیش یکی تقویم واسطرلاب یکی سخن از علم ابدان می گفت ودیگری حدیث از آسمان میگفت آن یکی صفت انجم وافلاک میکرد وان دیگری حدیث زهر وتریاک پرسیدم که این مجمع چیست بدین شکوهی واین حلقه کیست بدین انبوهی واین دو پیر درچه شمارند واز کدام دیارند گفتند این طبیبی است کرمانی وان منجمی است یونانی وامروز مقامات مجادله ومسابقه ومقابله ایشان است گفتم مرا

بدین کار شتافتی است و این غنیمت دریافتی پس وران صف درآمدم
وخود را دران صدر جای کردم و تسبیح خود بگذاشتم و گوش بر صواب
استماع بداشتم منجم یونانی در کر و فر میدان و در اثنای جولان و دوران
از نجوم و فلک و سماک و سمک سخن میراند و این آیت از قرآن میخواند تبارک
الذی جعل فی السماء بروجا الآیه پس از گرمی بدین آزرمی گفت ایها الشیخ عرض
بوسیله این گیاهی چند و این سپید و سیاهی چند خود را از جملهٔ علما
توان کرد و در زمره حکما توان آورد بدانچه کسی کسی سخنی چند بوده و
گیاهی چند سوده در جیب و آستین تلبیس نهد و خود را لقب ارسطاطالیس
دهد و گوید این یکی سودمند است و این دیگری باکزند یا از کتب ابن سینا
نقالی کند یا از سرمایه پسر زکریا بقالی کند چندین سخن ناسنجیده و دروغ
ناآفریده و باید گفت والله یعلم ما فی الضمیر و ندانسته که هرچه در عالم ترتیب
و ترکیب است و مادون فلک قمر است که صانع ان ترتیبات و نقاش
این ترکیبات اوست و هرکه بدین وسایل و سایط عالم بسایط نرسد و حقیقت
و اغراض جواهر و اعراض نشناسد و هرکه کلی اشیا را نداند در خانه چهار رکنی

سه قرن بودی که نعت و نام او ندانستی و در آشیانه ششدری پنجاه سال
نشستی که در و بام او نشناختی اگر توانائی بجوی تا پای بی و اگر بینائی بپوی
تا ببینی این سقف مکلل مزین و این چتر منقش ملون با چندین عجایب
قدرت و غرایب فطرت از گزاف بر پای نداشته اند و بی احکامی بر جای
نگذاشته اند قوله تعالی ان فی خلق السموات والارض الخ ای پروارو
فروش گوش هوش بمن دار تا صفحه از این علم بر تو خوانم و در تو آموزم و سمع
معرفت در دولت افروزم تا حکیم نامنقول و طبیب معلول نباشی که طبیب معلول نامقبول بود

ای طبیب برآمده بتو سال / بر تو پوشیده جملهٔ احوال
جان بیمار در تراقی تو / میکشائی ز دست او قیفال
نه بترسی ز کرد کار رسول / نه بیندیشی از ملام و ملال
مرد بیمار از تو صحت جوی / انیت سودای آرزوی محال
رنج بیمار را کنی داروی / خود ز بیماری دراز چو نال
هست از جملهٔ عجایب دهر / زمین سنگ و عمی کجال
رنج چون کوه که کنی دارو / انیت عقل و ابلهی بکمال

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که رکن اعظم و عروه احکم و شرط اهم و مقدمه
اتم در باب طبیبی معرفت نجوم است و الا بدو لایل همه معلوم است که ادویه ولابد همه بجمیع علوم است نخ
بزرگ ساختن بی سعادت وقت شناختن درست نبود که هیچ ترتیب
و ترکیب و تدبیر و تقدیر از زمان و مکان مستغنی نیست و زمان عبارت است
از دور افلاک بر گرد کرهٔ خاک و فلک مختلف الادوار است گاه نتیجه
رطوبت و گاه مثمر یبوست گاه معطی سعادت و گاه ملزم نحوست و
ندانسته که جمله اجساد دخانی و قالب جسمانی منسوب است بدین دوازده
برج که در منطقة الفلک مشهور و معروف است و اسامی مذکور و مسطور
قوله تعالی ولقد جعلنا فی السماء بروجا هر علت که در سر و دماغ افتد باید
که بوقت معالجت کند که حمل را قوی بود که سر آدمی بحمل منسوب است و هرچه
در گردن افتد باید که ثور قوی حال بود که گردن بوی مضاف است و هرچه در کتف
افتد باید که جوزا را تقویت بود که کتف بوی منسوب است و هرچه در سینه
افتد باید که سرطان را قوتی بود و هرچه در ناف افتد باید که اسد را
صلابتی بود و هرچه در دل افتد باید که سنبله را سعادتی بود و هرچه در پشت

افتد باید که میزان را تقویتی بود و هرچه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی
بود و هرچه در زانو افتد باید که قوس را غلبه بود و هرچه در قدم افتد باید
که حوت را غلبتی بود و هرچه در ساق افتد باید که دلو را دولتی بود و هر عضوی
از اعضای آدمی بطبیعتی مایل است و هر برجی از بروج عنصری را قابل است
حمل و قوس و اسد آتشی است و حرارت و یبوست باایشان منسوب است
و این را مثلثه ناری نامند و ثور و سنبله و جدی خاکیست و برودت و یبوست
بدیشان منسوب است و این را مثلثه ارضی گویند و جوزا و میزان و دلو
بادیند و حرارت و رطوبت بدیشان منسوب است و این را مثلثه بادی
گویند و سرطان و عقرب و حوت آبی اند برودت و رطوبت بدیشان
منسوب است و این را مثلثه آبی گویند و هر برجی بمشاکلت طبیعی بعضوی
نسبت دارد که هرچه از متولدات عالم سفلی است فیض و پرورش عالم
علویست و این بروج بحسب اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نر است
و بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری و هر برج که نهاری است نر است
و هرچه لیلی است ماده و آفتاب بلغت ادبیان مؤنث است و باصطلاح

منجمان مذکر و ماه بمواسعت ادیبان مذکر است و باتفاق منجمان مونث و این
بروج چهار ثابت است و چهار منقلب و چهار دوجسدین و کواکب را در این
بروج هبوط و عروج است و مر سیارات در این بروج و سیارات بر چرخ
آسمانی هفت است و ماه و آفتاب از انجمله است و آن پنج دیگر زحل و مشتری
و مریخ و زهره و عطارد است و ایشانرا خمسه متحیره گویند و کارکنان مجبور
و متصرفان مامورند نه در حرکات ایشان اختیار شوق و نه در طبیعت
ایشان تمیز ذوق و هر دو برج خانه کوکبی است الا آفتاب که او را یک
خانه است و ماه که او را یک آشیانه حمل و عقرب خانه مریخ است و ثور
و میزان خانه زهره است و جوزا و سنبله خانه عطارد است و سرطان خانه
ماه و اسد خانه آفتاب قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه
زحل و بیرون ازین مزین هفت ستاره را طبایع مختلف است و صنایع
ناموتلف است آفتاب گرم و خشک است و این مزاج مرگ است
مشتری گرم و تر است و این مزاج حیات است و مریخ در غایت گرمی
و زهره در غایت تری عطارد حریف موافق و یار ناموافق با هر که

نشیند

نشیند مزاج او گیرد و با هر که باشد صفت او پذیرد و شمس و قمر و مشتری
و زهره و راس از جمله سعودند و زحل و مریخ و ذنب از زمره نحوس و عطارد
نه از نحوست حمالی دارد و نه از سعادت کمالی اگر با سعد است از نحوست
عاطل است و اگر با نحس است از سعادت باطل است المرء یقتبس من قرینه
واللیث یفترس فی عرینه و اگر بخواهی تا نقاب از چهره فلک بکشایم و رنگ
و سیمای هر یک بنمایم آفتاب سپید سیماست و ماه کدر اجزاست و اعضای
زحل رصاصی است و مشتری سپید سیماییست که بصفرت مایل است
و مریخ ناری اللون و زهره بدری اللون و عطارد چون آسمان ملبس
بزرقت و جرمش در حرقت و نزد دیگر فلک فلک قمر است پس فلک
عطارد است پس فلک زهره پس فلک آفتاب پس فلک مریخ پس
فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک هشتم که فلک البروج است و آن
محل کواکب ثابته است و نهم فلک الافلاک است و سیر کواکب در فلک
تدویر است و سیر فلک تدویر در فلک خارج مرکز و طلوع و غروب
و هبوط و صعود و این جمله را اسبابیست معین و علاماتی مبین و حسابی

راست و مقدمه بی کم و کاست و محدثی پدید آورنده و قدیم صنعتی ساخته حکیم قوله تعالی والشمس والقمر بحسبان ذلک تقدیر العزیز العلیم پس چون بالش از گفتار و جوارحش از کار فرو ماند این قطعه برخواند

یا معشر المسلمین قوموا … لا تعذلونی ولا تلوموا
عندی من الساجات علم … تنبجت فیه نیل العلوم
لفلک المستدیر سقف … وهو بارجامها یحوم
یدرکه ناظر البصیر … وخاطر ما تر سلوم
یجری بحکم الاله فیه … والشمس والبدر والنجوم
الا تری الا اختلاف فیه … ودورا تجده مستقیم

پس پیر کرمانی برخاست و غدار سخن بیاراست و گفت ای پیر عمر فرسوده عالم بیهوده این چه هذیانات مسلسل و عبارات نامترسل است بسجع کسجع المطلوق و تحریک کتحریک المعلق از جیب غیب سخن گشادن و از فلک زمین نواله دادن کار گزاف گویان و بیهوده پویان است که درمیان ایشان مخافت بیشمار است و مسافت بسیار و از ثری تا ثریا و از سمک تا سماک

و از مدار افلاک تا قرار خاک چندانکه خواهی معقول و نامعقول توان گفت حدث عن رجب ولا عجب ای پیر هوید و ای حکیم شید تا بمواکب کواکب برسی و با انجمن انجم آئی بتو نزدیک تر اجرامی هست و از ان معمورتر دو عالمیست که انرا عالم صغری خوانند و فلکی که انرا افلاک ادنی دانند قوله تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون که این ترکیب از ان با ترتیب تر است و این نهاد از ان مانند و گشاده تر در ترتیب هر عضوی هزار عجایب است و در ترکیب هر جزوی هزار غرایب بی نفسی بود که در معرفت نفس خود نپرداختن و در مقام سالکی خدای خود را تعالی و تقدس نشناختن اما علمت بکل البصر ان الکواکب لا تغنی قدر حبه و من عرف ربه پس ای شیخ تو که شناسای دقایق سعادتی و دانای اسباب سیادت سباحت دریا و سیاحت بیدا بچه اختیار کرده و بصحبت عصا و انبان و سؤال خرقه و نان چون افتادی

ترقورا افلاک و اجرام ع

نفسه فقد عرف ح

یا من یروم من الاناس معیشة … لم لا یروم من النجوم النیرة
شهدت علیک اذا بانک کاذب … احوالک المختلفة المتغیره
انکرت یا اعمی البصیر و قدره … وهی النجوم و سایر المتغیره

قطعه

یا عارف الافلاک مالک عارف — لمن شمسها او خمسة المتحیره
ای لافت از ستاره و از زیج معتبر — بی علم گشته مدعی علم خیر و شر
ز احوال چرخ داده خبر خلق را و تو — از حالهای خانه خود جمله بیخبر
محصول نیست طبع تو را انقدر کمال — آماده نیست شخص تو را انقدر هنر
نشناخته است آنکه ز صنع بدیع او — این ماه جلوه کرده و این چرخ جلوه گر
محتاج آفرینش و مجبور قدرت اند — هم چرخ و هم ستاره و هم شمس و هم قمر
کاین سپهر و هفت ستاره نزد او — فلکی است بس محقر و ملکی است مختصر

چرا از بند و گشاد قاعده بنیاد و نهاد خود آغاز نکنی که این ترکیب ایشان
با ترتیب تر است آسمان را حجب و منازل و اطباق نشاق بسیار است
اگر تو از معرفت کمتر عضوی از اعضای خود یا مختصر جزوی از اجزای خود
بیرون آئی حکمت بر تو مجازی شود و نام علم بر تو بسازی پیا تا یک سخن
در بار موئی گوئیم که ریحان باغ دماغ تست و علت آن ترتیب و حکمت آن
ترکیب بیان کنیم که سیاهی آن در صغر و سبب سفیدی آن در کبر چیست باز

نمائیم و نعوت کمال صنایع و وجود چهار طبایع در او تصور کنیم و داعیه
اثبات و جاذبه اثبات وی ظاهر کرده ایم تا معلوم گردد که در علم معرفت
شعری نا دانسته و بعلم معرفت شعری شوان رسید و این دقایق نادیده از حقایق کیفیت بنوان

وکیف ینال البدر من هو قاعد	وکیف یری البئر من هو اکمه

سخن از سماک و افلاک راندن و فسانه نابوده از اوراق فرسوده برخواندن
کار عقلا و فضلا نباشد بیا تا نخست در آلت سخن گوئیم و دقایق این حقایق
از حکمت باز جوئیم که چه خاصیت است در این لوپیت پاره که در دیگر
اعضا نیست که قوت ناطقه که از خلوص جلو انسانیت در وی مودوع است
و با نصد لغت مختلف و اسامی موتلف سخن مفهوم و معلوم میراند که از هیچ
عضوی دیگر این خاصیت در وجود نیاید چون لغت تازی و فارسی و
طرازی و عبری و رومی و هر که مفصل و مجمل باختلاف السنتکم والوانکم بداند
و بشناسد که این عجایب و غرایب که در ترکیب قالب انسان است در بر ملت
هفت آسمان نیست هزار شخص متفق سال مختلف احوال مستوی قد موزون حد
با چندین اسباب تشاکل و دواعی تماثل یکی بیکی نماند و هیچ دو از دیگر باز

نخواند از روی کون متحد و از روی نوع متعدد چنانکه در صورت این تفاوت است در سر زیاده از آنست الا انکه معاینه تفاوت بانیه اخلاق توان دید که تفاوت اخلاق انسان جز بمحک تجربه و امتحان نتوان شناخت عربیه

ومن اعجب الاشیاء انی وجدتهم
وان کان ضعفا بالسواء صنوفا

فرب الوف لا تماثل واحدا
ورب فرید قد یکون الوفا

فکم من کثیر لا تسد دن ثلمة
وکم واحد فهیم یقد صنوفا

آدمی عالمیست از حکمت
واندر و صد هزار بند گشاد

حق درین هفت چرخ نهاد است
انچه در اصل هفت عضو نهاد

کور دل بنده ایست انکه ندید
اکه چه سر نیست اندرین بنیاد

هم به بیند بچشم اهل خرد
انکه چشمش بر این نهاد افتاد

خود شناسد هر انکه داند و
که بنا نیست کرده استاد

هر که هستی خویشتن بشناخت
بر خدائی او گواهی داد

پس چون تقاش شیخ کرمانی بدین دقایق و حقایق رسید و علم ابدان بطریق تسهیل بدین سر حد کشید و جوش و خروش اهل استماع نشست و آن حلقه

اجتماع بدان پیوست پیر یونانی پیشتر آمد و پیر کرمانی را در بر گرفت و زحمت خویش بر خر گرفت و گفت ای پیر حکیم و فوق کل ذی علم علیم این در نیکو سفتی و این سخن نیکو گفتی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج زیاده پس هر دو ارباب اجتماع بشاه راه وداع آمدند یکی بطلوع رفت یکی بغروب یکی بشمال رفت یکی بجنوب

معلوم من نشد که مران هر دو مرد پیر
تا که چگونه گردش این چرخ گرد پیر

مر هر دو را قرین جفا داشت یا وفا
مر هر دو را بزخم سنان کشت یا بتیر

المقامة الحادی والعشرون فی الحدیقه

حکایت کرد مرا دوستی که در صفوت مهر خوبی بود و در عفت عذرکوی چشیده شراب غربت و کشیده ضربت محبت کربت صاحب حکایت و اخبار بود و کشیده عذاب اسفار که چون در پیمودن جهان اصرار من بغایت رسید و اختبار من در آزمودن آن بنهایت کشید و اجتناب از بحر و بر اختیار از خیر و شر ملالت آورد و از دیدن گرم و سرد و در آزمودن خیر و شر ملالت افزود با دلی پر از درد و پیچان از آذر هجران بخاک فلسطین راز و خزین افتادم و جناح سفر در آن خطه بگشادم و با خود گفتم

خیمه برمنخ اقامت بازبند　　دل بمهر دلبر دمساز بند
بر نوای بینوائی رهت شو　　پرده ساکن شده ان بر ساز بند

چون مرغ دران نشیمن بال راست کردم و رای رفتن بعزم بانشستن بدل ساختم عصای سفر شکستم و میخ خیمه اقامت و انبان توشه برافشاندم و بیرو اختم خطه باقیم دلکشا و خرم و چون روی دلارام و باغ ارم باغهای اوپر از چمن و چمانه و کاخهای او پر از نوای چنگ و چغانه و ریاض او پر گل و مل و حیاض او پر آب امل گوئی از هر دمن یاقوت بدامن میزند و

از هر خاک راغ گل عبهر بر سر میکنند　　خاکش همه عبیر و بساطش همه حریر
آبش همه گلاب و نباتش همه مذاب　　بر روی جو بیار ریاحین تنگ تنگ و سنبل

و نسترن و نسرین تنگ تنگ باشد مانند نسیم شاهد بر جدولی کتاب و مانند ماهروئی نقاب بادل گفتم احب مغنا باقرب کاسوده شدی بحقیقی و انعم روزی چند گرد بر گرد طرایق و حدایق میگشتم خبر و شران نظر تامل می نوشتم و نسیم صبا برک ریزان بود و خسرو سیارگان بمیزان کرده و چون تمیزان واده باز میخواست افزودهای خود میکاست و دست درگا

درتاراج تاج اشجار و دواج مرغزار دراز میگشت و شاخ چنار و در هر جویبار بی برگ و ساز می شد و قلاید و فواید عروسان چمن از گردنها می گسست و در دامن ایشان توده میکرد و زر نگار خالص و شنگرف ناب زعفران سوده میکرد و شاهین میزان با طاوس بستان در هوامی پرید بلبه و سنگ در حله و رنگ از سر دلیران می کشید و زبان از زبان حدایق و غنایق بدایت انهار میخواند و خزان از شر انجانه رزان کاس و هاق باذفاق میداد و تا روزی با طبقه ظریفان و جماعت حریفان غریب و شهری و سفری و حضری و عمانی و یمانی در بساتین فلسطین طواف اعتبار میکردند و از غرور و سرور ایام اختبار میکردم که ناگاه مجلسی دیدم آراسته و پری سیاح با نوای نواح در صباح آمد و گفت دریغ ازین اشباح و ارواح فاصبح هشیما تذروه الریاح در بستان و باغ از دل پر درد وداع میکرد و بدینجا عبت آیه انما مثل الحیوة الدنیا میخواند و میگریست و خاشع و خایف می گفت ای مسافران مکه و طایف در ازهار و انهار بنگرید و قد طاف علیها فاطردا من امر الله امره و اختبار علی الاذکار زذکره حکم خداوند بپسندید و در تصنع

او نگرید و روی او بپاه وارید و غنیمت شمرید و در غم و شادی ایام بگرید
و مخندید و در هجر لاله و ... و کلهای خزان حزین به بینید که چگونه در می
آیند و غمان بر کید گرمی کسازند و در فراق ورد با دل پر درد میگویند

و چشم از گردش نیاز ندارید و دل در وی مبندید نخ

یاسمن بدیده عبرت رخ بتان چمن	کواکب سحری بود در میان چمن
شده است روشن و تاریک باغ و شاخ زران	که ماه و زهره فرو ریخت ز آسمان چمن
روان کلبه عطار و کارگاه طراز	سمن چو عکس فتاده هم از نشان چمن
کواه درد دل اوست کهربایی تو	دمیده بر گل و گلزار زعفران چمن
ازان قبل دم سرد از چمن همی آید	که مهربانه نکرده است مهرگان چمن

می شناسید که این لعبتان حریف غم یاران ظریف بجان میخورند و وفای
دوستان و حریفان بدیده میگیرند و دران نشیمن گرامی جویند و من غم
ایشان چه میدانم و نامه بیگانه ایشان چگونه میخوانم گفت باری زعفران
با زران که دل من از هجر تو پر غم است و دیده من در فراق تو پر نم
زعفران گفت یاسمن عالم گذاشته است و این وسودا از جهان بر
خجسته نخ
داشته و دیده من از تیرگی خبرگی آورده است و اشک بر رخسار من از

هنگامه نخ

قصه نخ

اشک نخ

رشک دو دیده است و از اشک من تیره شک او افسرده است **بیت**

این دیده بماند خیره در ماتم	خونابه فسرده گشت اندر دم

آذریون چون معلول محزون دران باد خنک از دل تنگ می گفت

سرمای خزان چو باغ پژمرده کند	افسرده چشم آتشی اگر سود کند

برگهای ملون در صحن چمن بی منفعت بساط میفروشد مطیب معطر
میگسترانید و شادروان بوقلمون می کشید و می گفت **بیت**

از ریزش باغ و برگ صد رنگ چه سود	در دیده همه نگار از رنگ چه سود

خودان در میان بستان درم میگریست و گاه میخندید و گاه میگریست و میگفت

چندین ز فراق خون بپالود تنم	با خنده و تنم جمله بپالود تنم

نرگس وفای بهار بدیده پر خمار و آمدن دی را انتظار و این ابیات موزون بیان میگفت

سرمست ز جام آن نگاریم هنوز	در عهده عهد تو نهاریم هنوز
در دیده سپاس می نباریم هنوز	تا فصل بهار در خماریم هنوز

خوید از خلق لطیف و خلق نظیف و عقیده پاکیزه از زمره نابره مادر آمد و
نوید باغ میداد بر میگرفت و نغایت نسیم زر فدا میکرد و در میگرفت و می گفت

در غایت مهرکان چو بازار شود   باشد که بسیم و زر ما یار شود

و مرزنکوش بهر روزن کوش نهاده شکیبائی میکرد و در زهره مینا رعنائی و بر آواز خوش این بیت می گفت

با کوشش مهرکان ندارد تن تو توش   هر چند زره کرده کره مرزنکوش

و مورد از رنج تبان بسانین با دخزان شکسته و نیکو عهدی خود از زبان شکسته میکفت

هر دم ز غمت بنالم و آسایم   در دور بقا از تو بدین ماسایم

چون من بخصال خود وفا آسایم   در وصل شما مکرد می آسایم

و خوشه انکور از توشه رنجور چون پروین طلوع میکرد و در کاخ لاجورد شاخ

زرد و خوشه برکرد می خورد و میکفت   چون شاخ از آن خمیده خور است همی

یا خوشه در و رشک ثریاست همی   انار پر خون کشته و پنبه چون عاشق

شکسته در خاک می افتاد و جعد زلف بدلبران میداد و می کفت

این زلف شکسته سیه دلان می بینی   درهم شده از باد خزان می بینی

دلبند مباش و این ستمها کم کن   این است سزای ظالمان می بینی

آب کوزه زرین در عنبر کرفت و از سپهری مهرکان بزبان حال این مقال

بشولخی ع

می گفت که ای عاشقان شیدا شنوید   دردا که ز رخساره پرکرد من آن

بریان ترنج او رخ زرد من است   ای نارنج چو آب هست بی آبی چیست

برگ در خزان روی و بیتابی چیست   تفاح احمر چون رخساره منور

و چون جام رخشان و لعل بدخشان بر یخچالش کشته می گفت تا کی حمال این شنیع بر فصل ربیع بازی راند و لوح احوال پیش او برخواند

ز آن روز که من تحفه فرود دیم   مانند رخان دلبران چینیم

آری چه عجب که شد سخن بند و کشاد   کو صاعد و   بند و کشاد

بر طوطی سبزی که کنی دل بازی   بر زاغ سیه چه دانه می اندازی

کو صاعد

چون هر شاکی بر جمع خاکی بصوت حزین استناخ با برک و شاخ غم و شادی و کله از آدی بوستان بر سم دوستان بر این حد رسانید ثنای هر یک بشنید و با بلیق دیده دید مبارزید و این سخن بر زبان راند

هر عروسی که کنون در چمن است   همه در حسرت و حیرت چو من است

شاخ از قطره چو سیمین سمن است   برک بر روضه چو زرین مجن است

آب بر شاخ بهر کام سحر   بر رخ برک چو در عدن است

برگ را گوئی بر شکر شاخ … تا جدا گردد دگر دم زدن است
سلب از خویش برداشته شاخ … قد پر خشم شده چون برهمن است

چون تقاضای شیخ در دقایق این حقایق بدین حد رسید و خرام او
در شهامت فصاحت بدین حد کشید در جواب سوال مرغزار و چمن
و اطلال و دمن نوحه چند بکرد و ناله چند بزد و گفت خدای تعالی از آن
بنده خوشنود باد که می شناسد و میداند که این گردون آنچه داده است باز
می ستاند باید که آنچه دارد بر من فشاند و صلات بر من رساند و چون
آن جمع مختلف در تحسین و تصویب متفق شدند و همه بر صلاح موافق
گشتند و بفره الکره بگشادند و عقد و نقد جمله بوی دادند همه چون
درخت پرخت گشتند و بیکبار چون سبزه سیه بخت گشتند و چون
سرو از جامه فصل میکردند و چون صنوبر از عمامه وصل میدادند و چون
مراد از آن یافت و مرام خویش از آن کرام بشناخت چون ابر همه
چشم بر گریه گذاشت و چون برق خنده برداشت و نقدها در همیان
و جامها در انبان ای فرستن کرد و روی سوی بیابان بنهاد و قدمی چند

در عقب می رفتم و دامن وی بگرفتم و بگذاشتم و گفتم ای شیخ چون ناصح عمامه
فضول بودی چرا نساج جامه فصل نیامدی بان چندان اقوال فصایح بر
یکقول نیشیخ بپذیرفت و گریبان ملامت خود بگرفت و اشک از دیده
روان و این ابیات بر وفق احوال خود بیان کرد **قطعه**

دیدی چه کرد چرخ بر این نوخطان باغ … ای سرکوثر پست در او دل چنین مبند
چون سوربای چرخ چو ماتم شد ای صبا … هامون و کوهسار بپای چنین مبند
ای گل مبند کله و بلبل نوا مزن … وی نارون مثال تو بر پا همین مبند
بر هر چمن حلی نه و بر هر دمن حلل … چون در خزان گشادی زر بو زدین مبند
ای یاسمین مشک میامیز سرو می … وی مشک سر زیر تو هم عنبرین مبند

چون پیر کارگاه فصل این حله ببافت و جامه هست و نیست باز شکافت
سوار عنان او را دریافت و من سوی دگر بسیجیدم و در عقب وی دویدم و باجود گفتم

معلوم من نشد که در آن باد مهرگان … داد ستم چگونه ستد و اد مهرگان
و اندر چمن کجا بچه نشاط خواست … با چنگ و نای دلبر با دمهرگان

المقامة الثانی والعشرون فی اسامی الخلفا

حکایت کرد مرا دوستی که مودت او ثباتی داشت و محبت او حیاتی که وقتی از اوقات که ریعان جوانی در لباس عونت بود و سپاه شیب را مدد و معونت و طلیعهٔ جوانی هنوز از لشکر پیری اثر ندیده بود و جاسوس صغر

از ناموس کبر خبری نیاورده بود	هنوز نوبت عهد شباب نوبر بود
نهال رستهٔ نو عمر تازه و تر بود	هنوز خط تو از کودکی و عهد صبی
تصور نی ز صفت مشکی و عنبر بود	در چنین صورتی وقتی که دلبر اسفر

نشاطی و تن را بحرکت انبساطی پدید آمد و نیز روزی چند با ادبا و علما مجالست داشته بودم و با طرائف هنر روزگار گذاشته و شنیده بودم که در طلب سفر اغتراب تا مرد طالب بوسیلهٔ طلب بسر وا سافروا تعلموا تصحوا تغتنموا رسد که این آتش را از خفتن بر بستر خردهای خاکستر حاصل شود و آب را از دویدن سبب مجاورت در اندآرد و گوهر شاهوار زند شعر

فالنار تخمد ما دام الذل من کسل	والماء ادرک بالاطلاب اصدافا

باد سیاح از گریبان صباح بدامن رواح می تازد و خاک ساکن مالکد

ستوران و قدم کوران می سازد	فالریح فوق رؤس الخلق منطعق

والترب تحت نعال الناس خمال جراب اغتراب بر دوش نهادم و رخت مسافرت را در آغوش گرفتم و دل بر شداید سفر صبور کردم و روی حرکت بصوب نیشابور کردم دل مرغ وار در طلب دانه می شتافت تن باد وار در قدم عمس مسدود

سیری چنانکه ابر بهار و بر و کشت	عومی چنانکه باد بهار و بدو رسید

تا بعد از پیمودن منزل و سپردن آب و گل رسیدم بشهر ارغنیه تربتی یافتم چون زلف دلدار دلجوی و هوائی دیدم چون طبلهٔ عطار خوشبوی چون روی شاهدان آراسته و چون سیرت زاهدان پیراسته گفتم آخر این منزل با خندیدن نمایش و آرایش استراحت و آسایش را فشاید مرکب طلب را از زین در جل و رخت سفر را از آفتاب بسایهٔ گل کشیدم و دست در دامن یاران پیاله و دوستان نواله زدم و با حریفان لاله صحبت پیوستم و با ظریفان پیاله عهد موافقت بستم گاه پایم بر چهرهٔ چمن سپردی و گاه دستم حلقهٔ چمانه گرفتی

واین در دهان و زبان افتادی	اکنون که چمن چمانه جوست
می خور که جهان بهانه جوست	بلبل چو مغنی چمن شد
هر طبع می مغانه جوست	مقبل بود هر آن دلی کو

در فصل بهار خانه جویست
زیرا که خرد کناره جویست
در گردن مرغ دانه جویست
تیر فلکی نشانه جویست

ای تن بکرانه رو ن شو
از دانه ببر که حلقه دام
کم باش نشانه در هنر زانک
چون دامن عصمت آلوده شد

وکیسهٔ ثروت پالوده گشت یاران پیاله ونواله پیر لوش از قدح اخوت برداشتند و رسم اهل مروت فروگذاشتند چون شراب خورده از ایشان خرخاری در سر نماند و چون کل فرو ریخته خرخاری از ایشان در بر نماند از ان چند شراب انگوری استفراغ رنجوری حاصل بیامد و از صحت سفره وکندوری سرگشته و در پیچیده شد لاله وار خندان خندان بساط صحبت در نوشتند و پیاله وار تمام ناشسته برگذشتند

چون شمع نپاید شبی با ما بش چون باده گرفته ناشسته سر جوبش

دانستم که اخوان مجلسی اعوان مغلسی اند و معلوم گشت که ان قدمها که در راه شراب زده بودم در زی سراب زده ام هیچ یار نیز دست بر در و دیوارم نهفاد و حلقه بر در حجره ام نزد رباعی

کس دران آماج بر صوب صواب
کس دران در باز برای حسن عهد

در اخوت تیر تدبیری نزد
حلقه نگرفت و زنجیری نزد

پس ورق استغفار و اعتذار باز کردم و از فسق دیگر بدایت آغاز کردم و با ارباب خرد و فرهنگ و اصحاب سکون و سنگ صحبت پیوستم و دل در صحبت اخوان صفا بستم و دامن از حریفان کاسه و کاس در چیدم و دست از صحبت یاران نفاق و وسواس در کشیدم با دل گفتم که دل ز یاران بر کن ور بد عهدان و بی شماران بر کن و چون با ان جمع اختلاطی پدید آمد و با ان رفقا انبساطی ظاهر شد و حلاوت علم تن را و ربا رود لرا در کار کشید و معلوم شد که معجون علم پا زهر حیات و افیون نجات است و هر کجا مران طبقه را اجتماع بودی و بفواید علم استماعی من نیز حاضر ان مجلس بودمی تا شبی از شبها که هوا در لباس کبود پوشان بود و بر من در ردای سیاه دوشان بوبانی یکی از فضلا موعد جمعی و موقد شمعی بود من نیز عاشق وار دران جمع گرد آمدیم و پروانه وار دران شمع آویختیم و چون از رسم و اداب پرداختیم و یکدیگر را بنور مجالست باز شناختیم و بمقاکهه علمی

و مباحثه اولی رسیدیم و اتفاق را در آن شب بعلم انساب و احساب
باز افتادیم و در آن سخن رجوع بگشادیم و ذکر تواریخ قدما و ایام علمای
گذشته میرفت پیری غریب که پیش از آن بچند روز با ما هم مائده و هم
فایده بود هر کجا آن اجتماع میسر شدی پیر منتظم آن سلک بودی و آن شب
که سخن از این سو افتاد و اتفاق بر این هیولا افتاد و منفع در رفع این سخن
دراز کشید و کار بمقابله و مجادله انجامید و بعضی این علم را تحسین کردند
و گوینده را تمکین کردند و گفتند که قواعد اسلام و قوانین ایام بدین
علم تعلق دارد و اخباری که بنای شرع و اساس دین بدین است و در نقل
صحت آن یعنی خوض میفرمود و درین باب مبالغتی مینمود و می گفت که
اهم المهمات فی المسلمات کلام رب العالمین و حدیث سید المرسلین و این
هر دو دیباچه دولت و عنوان سعادت تعلق بعلم شریف و مایه لطیف
دارد که هر حکمی که نقلی بود نه عقلی بنسبت ثقات و افواه رجال دارد
و لی این سرمایه این مایه و پیرایه مدینست که در اخبار صریح اسناد صحیح شرط است
پس جوانی از میان قوم روی به پیر کرد و سخن را بر خلاف پیر تقریر کرد

و قوانین این علت باعتراض تعبیر کرد و گفت اگر کسی جهال عرب را نسب
نشناسد و اسامی اطفال عرب نداند که لبید پسر که بود و ولید پدر که
و قیس با اویس از چه روی خویشی داشت و سحبان را با نعمان از چه وجه
پیوند بود ندانستن این نقص تقاضا کند و جهل بدین علم چه خسران واجب
آرد و گیرم این علم دستگیر و ندانستن این سهو و تقصیر هم ازین علم ارتسول
دارم و بدین طریق استدلال بگوی ای پیر سال بیهوده عمر فرسوده که از
عهد نبوت تا بدین عهد که محط رحل وجود ماست مسند خلافت را صاحب
صدر چند بوده است و تخت امامت را صاحب قدر چند و این اسامی
از فاتحه بخاتمه آر و شرط ترتیب و ترکیب اندر وی نگاهدار شمع را از تو
فایده و جمع را از تو نواله و مائده پیر گفت مرحبا بهذا السؤال و اهلا
بهذا المقال صاحب حاجت گوینده باید و صاحب علت در بان جوینده
فاما اگر بر سبیل رسم و عادت اسامی اعادت کرده آید شاید که مقالت
موجب ملالت گردد و تخت آن عروسان را در آرایش عبارت
گرجی ببین بازو در تاج و دواج لغت بلخی مشاهده کن تا بدانی که معلوم

تو پیش از ما معلوم است و مفهوم تو پیش از ما مفهوم ما نشأ الاوله مقام معلوم
پس بر چون شمع بر پای خاست و زبان از بیم گفتار بیار است و این نظم
القطعه تسنفی بر قوم خواند و این قصیده بر زبان اند اسامی الخلفا

الا رفقه الفتیان فی الفضل والبصر — دعوا واسمعوا قولی فقولی معتبر
اعدد لکم من خار صدر خلافة — الی عهدنا من عهد مفتخر البشر
ابو بکر الصدیق ابن قحافة — تولاه دهرا ثم من بعده عمر
ومن بعد عثمان ثم اذ امضی — تولی علی صاحب الغدر والخطر
وبویع بعد المرتضی الحسن الذی — له الحسنات البیض ما بها اشتهر
وخاطبه لما ازوی معاویا — معاویه ذو الشیب والرای والفکر
وصاحبه اشقی البریه بعده — یزید بما قد جار فی الدین واغدر
ولو صح شعران الزبیر وضربه — قضیا علی راس الحسین فقد کفر
واحزان منه من بعد موته — معاویه بالاسم ذاک وما اعتبر
ولما انقضی قام الولید ولیده — لا من رعایا والامانة والنظر
وقام سلیمان اخوه بتقاه — ومنه یزول الامر حقا الی عمر

وقام هشام بعده ثم بعده ولید — قضا منه المآرب والعطر
وجاء یزید بعده بولایة — وبعده بابراهیم بویع وافتخر
ومن بعد مروان ثم تغربت — ولایا بهم والله یعطی لمن بصبر
دولی من آل النبی وعمه — ولایته بذا الامر بالفتح والظفر
وان ابا العباس اول قایم — بامر الرعایا ثم منصور ذو الخطر
وبویع بالمهدی اوامات وانقضی — احاطت له الهادی وتم له الخبر
ومن بعده قام الرشید بامره — وتم فابن الامین بلا حذر
ومن بعده المامون اصبح راعیا — ومعتصم بالله من بعده ام
وفی واثق بالله بعد وفاته — وثوق بعهد الله فی سایر الکور
وصار اماما بعده متوکل — ومنتصر من بعده وهو منتظر
وتم فصار المستعین خلیفة — ومن بعده المعتز بالله قد ظهر
وخان الامام المهتدی بعد فوته — امام لهذا القوم حتی قد انحدر
ومعتمد من بعده قام راعیا — ومعتضد من بعد هجرانه بدر
وتم الامام المکتفی جاء بعده — خلیفة رب العرش فی ذلک الشعر

ومقتدر بالله بعد حسنه (من) — تحمل اعباء الخلافة والصغر

ومن قادر بالله زاد مهابة — خلافة عبدالله انوفام دافهر

ومن بعده الراضي تولا بانه — وللمتقي بالله من بعده سمر

ومستكفي بالله قام عقيبه — ومن بعده دور المطيع قدهر

ومن قائم قام الامور محتسبا — وفي المهدي هدى لمن شار من بشر

ومن بعده للطايع القوم نوبة — وفي قادر بالله قدر الاقدر

ومستظهر بالله قام مقامهم — ومسترشد بالله ارشد من صبر

وفي راشد رشد البرية كلهم — الى غزوات القتل والسيف مشتهر

وفي المقتفي بالله والله جاره — امان لخلق الله في البدو والحضر

ومستنجد الخير الكريم ختامهم — امام الانام اليوم لظهر مفتخر

تلونا عليكم اسم كل خليفة — الى عهدنا من عهد مفتخر البشر

پس چون پیر غوث این ابیات عجیب برخواند واین دامن غرر و درر بر مردمان افشاند او ذر تحسین به نبات النعش و پروین رسید و هر یک پیرا نو امید او مرحبا می گفت پس طایفه که از نصاب تازی کم نصیب

بودند و از دفتر ادبی و لغت عربی دور میخواندند که این منظوم بزبان معلوم ومفهوم باستماع طباع ایشان برسید شغا ان مروت عام نیست واین فتوت تام نه ودر تشخیص وتکلم وتشقیص ومعص محمود نیست ودر تخصیص وتحصیص معهود ومجوز نه دامن جمعی را بدر انباشتی ودست جمعی را تهی گذاشتی ما را نیز ازین خرمن کیلی وازین گلستان ذیلی ببر گفت که بر چمن محروم شدند که انچه در جوف پیاله بود بمعده حواله شد هنوز مذخره صباحی در صراحی هست از ابری پیش از قطره بر شما توان ریخت واز کوهی ذره بر شما توان بیخت بتحفه بنوشید این اقداح صافیه هم بران وزن و قافیه امده است بنیاد برخواندند

فی اسامی الخلفا

بر تو بخوانم ای پسر امروز این سمر — تا بنگری از روش چرخ پر عبر

کرده تورا یقین که چه کرد است روزگار — با سروران تخت خلافت ز خیر و شر

واعدا داین فرق بود تب بر سر زبان — چون خوانی این قصیده غرای پر درر

دل برکنی ز صحبت ایام بوالعجب — تا بنگری از فلک تند پر خطر

بشناسی از تفکر عقل صواب جوی — شیرین ترین واقعه از شهد و از شکر

اول که رفت سید عالم ازین سرای / احوال شد ز رفتن او سر بسر دگر
بوبکر شد خلیفه و بعد امام وقت / وز بعد او رسید خلافت ابر عمر
وز بعد ان خلافت عثمان قبول کرد / وز بعد ان خلافت ان شیر دادگر
وز بعد ان چو باز رفتند هر چهار / آمد که خلافت شبیر و هم شبر
پس شد همی معویه ملعون بران سریر / وانکه یزید گشت بعالم درون سمر
لیکن بجور و جهل نه از روی عدل و فضل / ان حال مختفی نه و این قصه مختصر
وز بعد ان معویة بن یزید بود / مروان بن حکم سپس او کشاده در
عبد الملک که بد پسر او نشست باز / وانکه ولید باز سلیمان معتبر
وانکه امام عمر عبد العزیز بود / وز بعد ان یزید شد انکه هشام
وانکه یزید ابن ولید انگهی یزید / ابن یزید بود و براهیم ناجور
مروان خلیفه گشت ازان پس میان خلق / انکو بنزد خلقان معروف چون قمر
پس از بنو امیه بعباسیان رسید / ان منصب ازبدا اول گردون به بهنر
سفاح بود اول و انکه برادرش / منصور بن محمد مهدی پر هنر
هارون نشست باز بدان تخت سرفراز / وانکه محمد انکه وصی بود از پدر

مأمون گرفت تخت پس انگاه معتصم / هارون واثق از پس ایشان گرفت بر
جعفر نشست و باز محمد ز بعد او / باز احمد انکه خواست ورا مستعین پدر
معتز سرفراز محمد که مهتد بست / واحمد که بود معتمد و حافظ ثغر
پس معتضد نشست چو بگذشت یکنفر / پس مقتدر گرفت جهانرا بتیغ بر
قاهر گرفت تخت راضی رسید باز / پس متقی گرفت بشمشیر و کر و فر
مستکفی آمد از پس او بعد او مطیع / بوبکر طایع آمد و زو فتنه گشت سر
قادر گرفت مسند و قایم ز بعد او / پس مقتدی بیافت همان تخت کامکر
انکه رسید کار بمستظهر کریم / مسترشد آمد از پس او شد بتخت بر
راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او / بنشست در شباب خلافت دران مقر
پس مقتضی نشست دران منصب بلند / احکام شرع جمله همه کرد دربدر
وز بعد او رسید بمستنجدان سریر / وامر و رهست عالم ازو پر جمال و فر
انها که آمدند و گرفتند تاج و تخت / گاهی پدر ز جد و گهی از پدر پسر
و آخر وفا نکرد بران سروران دین / ایام جور گستر و ایام کینه ور
از جور روزگار گران بود گران / وز بیم حادثات حذر به بود حذر

گردون

پس چون پیر صاحب ولایت و بلاغت از روایت فراغت یافت از
چپ و راست ندای آفرین برخاست و همگنان از غایت شکر زبان
بگشادند و داد تحسین و آفرین بدادند و این هر دو نظم را بر بیاض دیده سواد
کردند و طبع و خاطر را قوت و زاد ساختند و چون صبح صادق بخندید و نسیم
از شاخ شجر بوزید پیر رهگذری با باد سحری همراز شد و چون شب گذشته طی عدم باز شد

وز بعد او زمانه ندانم کجاش تاخت	نرد روزگار بر او از چه دست باخت
او بار خانه زاد از و رفت یار رفت	و افلاک پر فریب بر او ساحت تنگ ساخت

المقامة الثالث عشرون فی التعزیه

حکایت کرد مرا دوستی که در محبت بی ریب بود و در مکارم اخلاق بی
عیب که وقتی از اوقات که شجره جوانی بثمره آمانی آراسته بود و چمن عهد
صیانت بنسیم صبا پیراسته و شب شباب هنوز غسقی داشت و زمان
کودکی نمطی و نسقی و هنوز مشک و عنبر عارض بکافور عوارض مثلث
نشده بود و هنوز حلل جوانی بعلل پیری ملوث نگشته **بیت**

هنوز برگ گل عارض ارغوانی بود	هنوز جشو قدح آب زندگانی بود

محزون

هنوز باغ حیات و هنوز ملک وجود	در ابتدای دم دولت جوانی بود

اندیشه افتاد که غربتی کرده آید و گذر بر هر تربتی کرده شود و در کره این
ارض ذات الطول و العرض بقدمی پوینده و همتی جوینده سفر اختیار
افتد و در یمنی بطالع مولود و قرابات مسعود بازگشته آید و بعد از نماز استخاره
و دعوت استجاره ایمنی مخمر و مسمر شد

فقلت للنفس سیری فی الدجی العنق	الی انقراض الدجی من اول الغسق
والارض ولت لما تلک من کسل	والریح یفتح منها کل منغلق

و چون احله طلب بر ادهم شب نهادم و محذره دواعی را لب بر لب و روی
بخطه عراق آوردم و ابتدا از شهر صفاهان کردم که مناقب آن شهر مشهور
بسیار شنوده بودم و در سواد آن بسیار غنوده که گفتمی بود که این دولت
زیر نگین آید و باران آرزوی از سینه بر زمین آید بارفقه که عزم آن صوب
داشتند برداشتم و منازل بقدم مجاهده بگذاشتم تا بعد از تجرع مکاید
و تحمل شداید از شیب و فراز بباره آن پناه برسیدم وقتی که آفتاب
از مطلع نورانی به نشیب ظلمانی رای کرده بود و در دریای قیرگون غوطه

راه ع

خورده و زنکی شب سر از کریبان رومی روز بر آورده اهل قافله زاد و رحله
دران پناه بنهادند و پای فرسار سفر بکشادند و چون از راندن و تاختن
ملول شدند هر یک با سایش و خواب مشغول کشتند هنوز چشمشان از خواب
کرم نکشته بود که خروشی انبوه و جوشی باشکوه بر آمد و صد هزار آواز مختلف
و نعرهٔ مترادف از زمین شهر باسمان رسید و نفیر خلق از فراز فرش بعنان
عرش کشید و کسی ندانست که موجب ان خروش چیست و مهیج ان فتنه
و جوش کیست تا ان زمان که اقامت و اذان از زبان باذان رسید
و زنکی شب خنده از لب بر داشت و شب آهنک رخت از منزل شب
بکذاشت در شهر بکشادند و خلق روی بدروازه نهادند پرسیدم که ان
چندان خروش چه بود در پردهٔ شب کفتند درین شهر امروز مصیبتی است
عظیم و ماتمیست جسیم که انکه مقتدای این ولایت و پیشوای این امت بود
دوش شراب اجل نوش کرده است و از دار فنا بخطه بقا نقل نموده و ان
خروش و جوش بدین قطیعه است و این بانک و فریاد بر این جمعیت است
و با آستین آب از دیده و روی رفته شد **وانا لله وانا الیه راجعون** کفته

واز شب تا بصبح کفته یعنی

باخود کفتم نخست باستقبال این غم و این حلقه ماتم باید رفت و حق کدایی باید کرد
و داد مسلمانی باید داد

الدهر ذو دول و الموت ذو نوب	**و نحن من حدثان الموت فی کرب**
فکیف نوح شخص فی زمانیة	**و من خیفته یدعوا بادم الطرب**

که این آسیب بهر آستین و جیب خواهد رسید و این منادی از هر کویی و وادی
برخواهد آمد پس واجب و نافله اهل قافله فرو کذاشتم و بدریافت این مصیبت
پیشتافتم و بدیدن ان تربت رای کردم و خود دران صف ماتم جای جمعی دیدم
نشسته و ایستاده و عمامهای از سر نهاده و جزع و فزع و جوش و خروش
از میدان سمک بایوان سماک رسیده آسمان دران ماتم جامه فوطه کرده و
مردمک چشم در آب غوطه خورده خاک اقدام تاج فرقها شده و خون دیده
غالیه رخسارها کشته چون آوازه جمع بنهایت رسید و ان نفیر و زفیر
بنهایت کشید و ان حادثه از حادثهٔ بد رو چنین زیادت شد و ان مصیبت
از مصیبت حسن و حسین در کذشت پیری صاحب دلق از میان خلق بر جای
نشست و عروس بازار زیب و زیور سخن بیاراست و این ابیات را بر زبان راند

و این قطعه را در رثا برخواند

یا قوم قد سائت الظنون — و اضطرب الصبر و السکون
و ادبر العقل و التانی — و اقبل الحمق و الجنون
اما علمتم بان فیکم — منتظر الموت و المنون
و حادث الموت و هو حق — یدرک لکم اینما تکونوا

ای اهل علم عقل ازین داوری برست — با حکم کردگار جهان این چه داوریست
معلوم نیست نزد شما کاین بریدگی — اندر میان خلق چه طواف هر دریست
هر سر نهاده که درین خاک تیره هست — حقا که از حکم و فرمان آن سریست
بی حکم او نه سبزی گیرد ز هیچ شاخ — از جرم خاک تا بمحلی که مشتریست
در مرگ دوستان و رحیل برادران — خندید بر خود آنکه بر خویشتن گریست

ای مسلمانان چه عویل طویل و آه و آواز دراز است که از شما بحضرت بی نیاز میرسد البکاء البکاء المجوس فی الناقوس و عویل کعویل العلیل من العلیل خروش از ستمکاری درست آید و نفیر از بدکرداری روا بود و اگر ظلمی میرود با میر عادل شهر باید داشت تا باز دارد و اگر جوریست با شحنه ولایت باید گفت تا دفع کند نخستین جنازه ایست که بدروازه بیرون شده است

واین نامه براه نهاده ام

ونه اول تابوتیست که از موت فنا بحانوت بقا نقل کرده اند قوله تعالی و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل انزاکه عالمیان و آدمیان را بطفیل او بر ماند و حیات نشانیده اند و این شربت بداونده که انک میت و انهم میتون آدم که مطلع این تخلیق بود و مقطع این تفرقه که داحته شد و محمد رسول الله که خاتمت کار او بود از شدت این پیکار پرداخته شد و ابراهیم که قدم خلت بر فرش آتش زد درین دام او بخفت و سلیمان که از بن بوتش بر کف باد بود ازین حادثه شوالست گریخت و نوح هزار سال زیست و بزیست و لقمان رضی الله عنه هزار سال بماند و نماند و یعقوب در این واقعه دست از عشق یوسف بداشت و یوسف در این حادثه زلیخا را فرو گذاشت مجنون چون بدین سر کوی رسید نام لیلی را فراموش کرد و امق چون درین تیه افتاد از ذکر عذرا خاموش شد قوله تعالی الکل الیهم منهم تو میبندشان بغنیه آفریننده در آفرید خود حل و عقد فرمود چه جوش و خروش لازم آید چرا آرام نگیرند و با ندام نباشند و چرا شیطان طبیعت را مهجور و مقهور سلطان شریعت ندارند بیت

الا انما الدنیا سراب مکذب	وکل حریص فی هواها معذب
اذا لم یکن فی ذی الحیاة غنیة	فان رحیق الموت احلی واعذب
این چه بانگ و خروش و آه و نفیر است	بر کسی کو امام یا علویست
وانچه امروز حادثست ز مرگ	در سرای کهن نه رسم نویست
وانکه در کاس لامحاله اجل	باده رنگین هر منی و تو ئیست

پس چون این نظم در انداخت و این فصل بپرداخت صفا از ان ماتم بیخروش گشت و جفاء ان مصیبت کم جوش شد و غوغای شریعت گزینهای طبیعت بگرفتند و سکوتی و آرامی و محرجی وانداهی پدید آمد و سر کلیم پوشش و گوش را هر کسی ثنائی و مرحبائی بگفت چون ساعتی تمام ببود و وجمع انان جوش و خروش بر آسود و اهل متحرک ساکن گشت و دلهای مصطرب پارامید و پیر متفکر هم دران گوشه نشسته و زبان از گفت وگو بربسته و طبع را از فکرت نواله میداد و زبان از انجاط حواله میکرد وگوشها منتظران فصاحت و مترصدان بلاغت و ملاحت مانده بود و دلها بسته ان راحت و استراحت شده پس پیر بعد از انکه ساعتی

بقوت

بقوت ضراعتی که داشت آواز فصیحانه برداشت و گفت

یا قوم قد عزکم صبر وسلوان	والصبر عند النوی ظلم وعدوان
لقد ترکتم حقوق الود عن کثب	والحال فی نظرة العهد دیان
نسیتم العهد عن مدة درست	والیق بالانسان نسیان
سقی عهود مضی من قبل مد فنها	اثم ونحن احباء واخوان
درین مصیبت اهل چه جای خورسندیست	سکون و عقل درین ره نه از خردمندیست
عزای ماتم این مقتدای اهل ورع	درون تبت چو نی و حکمت چندیست
مبند دل بعروس جهان درین شهوت	وگرنه بر سر زلفش هزار دل بندیست
چو این جهان مطرا که هست در پی ما	هزار سینه ز مهرش پر آرزومندیست
فرو شکستن این بندگان بقهر و تحیر	کمال سلطنت و قدرت خداوندیست

پس از عزر نظم بدر رزشر آمد و گفت ای مسلمانان این چه آتش بود که بدین تکنیف افسرده گشت و این چه شکوفه که بدین آسانی پژمرده گشت مگر شما ندانسته اید که مرگ علما ثلمه مسلمانیست و حادثه بزرگتر اسمانیست و هر عالم که از عالم وجود در عالم عدم قدم مجاهدت نهاد ان هجرت و حلت

بانهدام کشوری وانهزام لشکری برابر باشد اگر نهزار کلاه مرصع در شارع
معطع متلاشی شود ان وزن ندارد وان قدر نیارد که گوشه رداء رشیه عمآ
عالمی را تشویشی رسد که رفتن یکی دیگرست ورفتن یک انجمن دیگر و فات
انسانی دیگراست و وفات جهانی دیگر مثنوی

فما علماء الدهر الانجومه	وما فی مقال الحق شک لجاحد
وما موت هذا موت شخص معین	وما کان قیس هلک واحد

زنهار زنهار این آتش باید که سالها منطفی نشود واین اشکها باید که بعمرها
مخفی نگردد ووفاء دوستان درچمن بوستان همه کس تواند داشت ما اینها
نزل الاقدام درین وفای عهد بجد وجهد باید کوشید که این دردا و لست
واین نواله درتناول واین ندا بهمه گوشها رسیده واین قدح همه لبها چشیده
پس پردست مدعابر داشت وافسانه غرا بگذاشت وچون حلقه ان ماتم
گسسته شد وصف اجتماع شکسته گشت وهریک بخانه واشیانه راهی کشید
من چنین شیخ پیر را ساختم وچون باد بهر طرف بتاختم وچون آب بهر جانب
شتافتم واز ان هنر فصال نقش وصال نیافتم

معلوم من نشد که بران پر خوش زبان	تا که چه کرد بی سبب از نا خوشی جهان
اندر کدام خطه شد از چرخ دون نگون	واندر کدام خاک شد ان بخت بد نهان

المقامة الرابع والعشرون فی الشونه

حکایت کرد مرا دوستی که محبت او حلاوتی داشت وصحبت او طراوتی
که وقتی که در اوایل جوانی بحوادث آسمانی چراغ غربت بر دوش نهادم
وروی براه آوردم وعزمی چون باد پوئیده وقدمی چون حرص جوئیده
وزمین سیمای سیمابی داشت وفلک ردای سنجابی وعطار سپهر پرویزن
سحاب کافور می بیخت وسبوس سیم خام بر فرق خاک میریخت ریاحین
بساتین بر نعت مساکین برهنه دوش بود وحیاض تباشیر فلکی جوشن
پوش نظاره افتاب از نیش عقرب گردون بود وساغر ساقیان فرش
ورش هامون داشت وهوای بهمنی بمنافات طبیعی شدتی در دور چنین
مدتی بی الک وعدتی تن در چنین سفری دادم وجان در چنین خطری نهادم

فقلت للنفس جدی فالمنی قرص	وثم عندی من سر النوی قصص
اسماء اهل النوی فی اهله عجب	وفی فؤادی منه وایا غصص

وسم سحری چنین سرمای ابداع
حد ۤ داشت

تا رسیدم بآشیانه که بوی آشنائی و تسلیم نسیم دوستی از و بدل میرسید و چشم
ظاهر و باطن او را میدید گفتم آشنا وار دران آشیانه قدم بباید زد که قدم
اول گزاف بود و جاسوس جان نا نهاده بگوید

بالقلب یدرک مالا یدرک النظر	و القلب فیه اوسع السمع و البصر

ننه دوع

آواز دادم که هل فی الدار احد من الاحرار و هل فی الظلال سید من الرجال درین صدر و
بارگاه که هیچ مأمن و پناه یابم و درین صف و صفه هیچ کریم مهمان خوا
نبیم آواز بگوشم آمد که مرحبا بالقادم النزیل فی اللیل الجلیل هزار آفرین
بر مهمانی که ناخوانده بدر آید و هزار جان فدای یاری باد که بیوعده خود درآید

هم نقل در آستین و هم جام بدست	ناخوانده در آمدی و نا گفته نشست
من نیز بران روی بران جام شراب	نادیده و ناخوانده شدم عاشق و مست

درای که رد سایل بس زشت است و مهمان ناخوانده تحفه از تحفهای بهشت
گستاخ و ایمن بنشین که خانه و انچه دران است ملک تست و آشیانه و بچه
در دست در تصرف کلک تو اما ازین سفره ما حضر و مختصر تن در ده که
شب بیگاه است و دست از همه نقدها کوتاه نا قلندر وار با باد هستی و

فکل منیة عزت مطالبها	تعود ها را قصاب النوق و القلص
غزار چند با خطر باشد	خطر مرد در سفر باشد
قیمت و رونق و بها نارد	ان گهرها که در مقر باشد
زر نگشتن رواج دارد و قدر	گرچه کانرا شرف بزر باشد
نبود از زهوسته خالی	آب صافی که در شمر باشد

پس از شهری بشهری میگشتم و منزل بمنزل می نوشتم و سرهای همن و دی
در رگ و پی غواصی میکرد و در اجزاء و ابعاض بار تعاض طبیبی رقاصی
میکرد تا رسیدم شبی از شبهای غربت بدان دیار و تربت که مقصود و
مقصد بود فرود آمدم بر باطی که نزول غربا را معهود بود و شمع منور روز را
درز قدر قباتی بجدیر الاغذ
قد قبائی بجدران رسیده بود و قندیل زرین فلک را روغن بآخر آمده
سرگ
بود عذرای روز آرای جامه سوگ داشت و آفتاب فلک آرای عزم
دلوک کهتم تا هنوز لب و دندان روز خندان است و عروس نهار گشاده
لب و دندان منزلی باین رباط بدست کنم و با رفیقی پر ندیر حاشت و
گنم غریب وار طوافی نامعلوم میکردم و همه مواضع را بزیر قدم می آوردم تا

سلطان کمر

وحلوای نایافت بباریم وسرمایه وجود را در راه این جود بباریم و از طعام
وادام از سلام وکلام بسنده کنیم که خوان قلندران بوقت نهان و عیان
صفت دارد که سفره صوفیان بوقت برداشتن که بی هیچ بود عربیه

ولسنا فی اجتناء الغرضینا	لتصرف فی النبات والبنینا
ونکرم ضیفنا والبیس حالا	وان الضیف تب البیت فینا

وچون پای در حرم سرا نهادم و بر قدم نخستین بایستادم قومی دیدم بصورت
متساوی و بمعنی متوازی عاشقان کعشار یکدیکر و امینان احوال و اسرار یکدیکر
در جنسیت چون لاله و خوید و در محرمیت چون پیاله و نبید هر دست طوی کردنی
و هر پای حجر الاسود لبی و دهنی زبانها چون عندلیب در ترنم و لبها چون غنچه
در تبسم آشنایان آشیانه ارواح و رفیقان خلوتخانه اشباح شمع مستوی قد
بر آستانه میزد و جام مشتری خد چون آفتاب زبانه میزد چون چشم بنید اختم
بهم نشینی و ثاق روز میثاق مرا بشناختند و کفتند درای و برای که مجلس
چون دایره الست همه صدر و در چنین وقتی آمدن غیر غدر بوقتی آمدی که
عقل از دماغها نقل و از مزاج ان اشباح سودائی کریزان شد و عقل از حمالی

بارگران تکلیف در سایه جام مدام مسند تخفیف نهاده است و شیطان پر
عقیله طبیعت عقال شریعت از پای کشاده اگر بعیب جستن آمده چند انکه
خواهی بجوی که عیبها که در پرده علیها بوده است بصحرای رسوائی آمده است
قفل زبانها تره شکسته است و قدح عقل اسپر کوش دریده صحبت جمع را سلک
پروینی شده و شخص رفتار را قدم فرزینی شده بیت

یکبار به بند چند بر ما	بنشین و دمی بخند بر ما
بنکر که چه کردیها از تعدی	دور فلک بلند بر ما
فرزینش و سرو چه کرد تا که	این کژدم و کوسفند بر ما

پس هر یک بکفتار لطافتی افزودند و بکردار کرامتی نمودند و از ابناء هنر
و رجال اهل فضل می پرسیدند و بد و نیک و غث و سمین نظم و نثر می سنجیدند
و اتفاقا آن شب سرما قوتی داشت مفرط و غلبه بکمال ماه و انجم کهی از حجاب
بنجم میتابید و دریای شب پر از موج قیر بود و فضای عالم پر قوارير زمهرير
هوا چون سینه صدف از قطرهای برف مروارید میکرد و شراب در قعر پیاله
چون خون در دل لاله افسرده بود و می لعل در دهان چون لعل بدخشان در کان

بود ع

سخت کشته وجامه افلاک کلیم سیاه و فرش خاک حریر سپید وسخن از رجال بر

منوال این حال میرفت وهر یک موافق وقت ولایق ساعت راهی انشا

میکرد و نثری بدایع روایت میکرد تا رسیدیم به نثری از بدیع همدانی صاحب

مقامات که هذا یوم خمد فیه جمرٌ وجمد فیه خمرٌ وبدین تلفیق وتجنیس وتناسب لفظ

ومعنی بسیار تحسین رفت وان قصر وانکار بحد اعجاز رسانیدند ومتفق شدند

که این سخن جز درین قالب موزون آورد و هیچ ترتیب وترکیب منظوم نتوان

آورد تا از آخران صف جوانی فصیح زبان ملیح بیان آواز داد که یا ایها الرجال

ما هذا القیل والقال این چه اطناب واسهال است واین چه تطویل که نه این

کلمه نص تنزیل است نه هرچه عرمیت قران ولفظ نبی است که ان یکی این

طراز دارد که لایأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا واین دیگر صفت

دارد که ان هو الا وحی یوحی همه از دولت امثال واشکال است ودر عدالت ان

فکل مقال دون لفظک زایف	وکل کلام دون نطقک واهی
فلیس لنا وجد احیها مصرحا	باکجاز لفظ معجز متناهی

واگرچه درین ترتیب پایه ندارم ودرین دکان سرمایه اگر خواهی تا من این الفاظ

منو

نمشورن

منثور بقالب منظوم آرم وبشرط تلفیق وتطبیق نگاه دارم وهم درین معنی شدت

این فصل وحدت این اصل برجسب وطریق ارتجال بسازم وبپردازم چون

این دعوی شنوده واین صورت نموده آمد همه عضوها گوش وهمه دعویها فراموش

شد گفتند اگر چون عریض نقاب از روی معنی بردار که سنگ وکمان بی اقامت

بینه وبرهان درست نیاید جوان این بیت بر بدیهه بگفت واین در بسفت

	من حکایات بردلیلیتنا		حدثت فی اثنائه مقلوبه	

همه گفتند خه خه وعلیک عین الله که از عهده یک نیمه معنی بیرون آمدی

با آنکه معمای معروف درین مصراع درج کردی اما لفظ دویم که جمد فیه خمره ربو

با قبت وجام حریف افکنی ودر دست ساقیت بی انقطاع انفاس واستمداد

انفاس گفت وهمنا نشربها فاذا جمدة فی الاناء مشروبه نعره تحسین

از یاران وهمکاران برآمد وزبانها باستغفار واعتذار درآمد جوان افسر فضل

بر سر نهاد ومنبر دعوی برتر گفت این خود در الفاظ تازی ولغت حجازی سهل

وآسان است واین راه بده کو نه حجت وبرهان که شجر تازی ذات اغصان است

وعالم ترتیب فراخ میدان اگر کسی بر شما اقتراح کند که همین معنی را ترتیب هم

درین ترکیب در نظم پارسی آید و صورت معنی برقرار بدارید حکم درین جهت
وگشاینده این قفل کیست همه گفتند این اقتراح در دهان و زبان ما نگنجد و در بیان
و بیان ما نیاید اگر کیسه را سر بسته در دست نست و اگر صید را آشیانه ایست
در شست نست چون ساعتی عنان خاطر بگشاد و جاسوس نظر بر ناموس
تفکر بگماشت و هم بر نظم اول این نظم مسلسل بر زبان آورد و گفت **بیت**

نتوان خورد اندرین موسم	با حریفان همی شراب و کباب
زانکه از فرط قوت سرما	جامد و خامد است آتش و آب

چون ذکر این صنعت دیدند و حجت این بلاغت شنیدند از بالا تقدم بعدم
تعلم آمدند و در احترام و تعظیم افزودند و فواید از وی شنیدند و مشکلات
از وی پرسیدند تا هم در نعت سرما و صفت زمستان بقطعه حسن باخرزی
صاحب کلیله و دمنه رسیدم و این قطعه در زبانها مذکور است و مشهور
و در هر بیتی معنی ایست که بی قدرت وی نتوان رسید **قطعه**

لبس الشتاء من الجليد جلودا	فالبس فقد برد الزمان برودا
كم مؤمن قرصته اظفار الشتا	فغدا لاصحاب الجحيم حسودا

وترى طيور الماء في ارجائها	تختار حر النار والسفودا
واذا رميت بسور كاسك في الهوى	عادت عليك من العقيق عقودا
يا صاحب العودين لا تهملهما	حرق لنا عودا وحرك عودا

و این ابیات خود شهد کامهاست و شراب جامها و ارباب این صنعت
متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه پس از چپ و راست روی در جوان
کردند و گفتند که این را جفتی باید همرنگ و یاری باید همسنگ تا بدلالت
خاطر تو این گرهی بابلی جفت شود و هر دو قطعه در زبان و گفت آید چون
صاحب هنر خندان لب از دندان بر داشت و گفت این غزل چنین شایان نیست
و این اقتراح تکلیف ما لا یطاق نه گوش دارید تا بشنوید و بشنوید تا بگروید و این
ابیات را بر بدیهه خواند

چرخ و زمین ز برف و یخ کرد کرتیاز	در پوش پوستین که دی آمد و در فراز
بس مؤمن بهشتی کز خوف و رنج دی	خواهد که در میان جهنم بود دراز
هست از کمال شدت سرما در [illegible]	مرغان آب را بسوی آذرین نیاز
ور جرعهای کاسه اندازی از هوا	آید هزار عقد عقیقین ز تو باز

ای آنکه عود داری در جیب و در کنار	یک عود را بسوز و دگر عود را بساز

چون این قطعه بپایان کرد و حریفان درین سکر سرگردان و چون بالأ این فضل بدیدند و الآلا این سخن بشنیدند آواز تحسین از پرده بیرون شد و سلک نظام مجلس دگرگون چون این دُر دری بر بدیهه بسفت و هر یک را ثنائی و مرحبائی بگفت و عروق از شراب ممتلی گشت و سلطنت باده بر حریم عقل مستولی هر یک از کنار یکدیگر مسندی ساختند و چون لثام صبح بر بستان آفتاب تازه شد غوغای شب از خوف سلطان روز فرو نشست با صبح اول برخاستم و در خانه اثری از جوان دوش ندیدم و در شهر خبری از وی نشنیدم

دولاء

ممتاق

معلوم من نشد که جوان تا کجا دوید	در جام او چه کرد فلک زهر یا نبید
در آفتاب بادیه محنت او فتاد	یا در حریم سایه دولت بیارمید

در خاتمه گوید چون مقامه بیست و چهارم تحریر افتاد و وقت و حال را از نسق اول تغییر افتاد ساقی نوایب در داد آمد و عروس مصایب در زادن نه دل را رای تدبیر ماند و نه طبع را جای تفکر

غوغای تدبیر از سلطان تقدیر بهزیمت رفت نظم احوال آوانی نماند و در قدح روزگار شراب صافی نه خاطر را قدرت معنی سفتن است و نه زبان را قوت سخن گفتن

عن هواتکل صاحب و خلیل	شغلتنی نوایب و خطوب

در اوایل این تسوید بستان طبعی در طراوت بود و میوه ربیعی با رجلاوت طبع در چمن فراغ و خاطر در مسند فراق اکنون همه نسیمها سموم گشته است و همه شهدها سموم شده و همه سینها خفق خانه شده اید کو تا کنون و همه دلها و جانها رحل بگاید روز افزون قلم از تحریر این نسخهها استغفار میخواهست و اختتام این سخن نسق افتتاح نداشت و رواج این ترکیب جمعیت صباح نه از نسق فرحت جز صورت فضیحت ننمود و قفل خاطر بسته را جز خاموشی کلیدی نه شب آبستن بر فراش حمل نهادن سر بسر تا خلف زادن داشت و دانستم که در صف ماتم عروسی راست نیاید و هر شمار که ازین کار گیری جز کم و کاست نه مصلحت این روی نمود که ازین جریده قدر چاشنی بس کرده آید و این افسانه هم بر این جاده اقتصار افتاد

که اختصار سخن با مقبول پسندیده تر است و کوتاهی در بیان معلول سنجیده
تر اگر وقتی غبار حوادث بسوی مسامحت و مصالحت باز آیند و دست
خصومت از آستین دو دامن قبا و پیراهن بدارند پس آنکه بسر این فسانهٔ
ناخوش و الفاظ مشوش باز گردیم و آهن زنگار خورده را نرم کنیم و گره سخت
شده را گرم کنیم یک رشته شویم مجتمع چون پروین گرگان شوند پس چون او بیت
و اگر این جراحت منفجر نگردد و این آرزو در سینه منجمد بماند این خود
از کردار روزگار موعود است و از گردش لیل و نهار معهود

بس سینه کز آسیب تو ای چرخ حرون
در قبضهٔ روز و شب اسیر است و زبون

تمام گشت بعون الله این خجسته کتاب	بپاس خواهش صدر زمن خلاصة الاکاب
سپهر منش را رخسار او بدر و نجوم	کتاب دانش را گشار او لب و لباب
به پیش طبع گهرزای او عقیم صدف	به نزد لفظ دُربار او بخیل سحاب

فی شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۸۴

